

# گلزار عشق

بهاء الدین محمد عبدی

مجموعہ نثر و شاعری بلسان فارسی و عربی  
لاہور - آغا خان فونڈ  
۱۲۵ بیع - ۱۹۸۹ میلادی

THE UNIVERSAL HOUSE OF JUSTICE  
BAHÁ'Í WORLD CENTRE  
HAIFA, ISRAEL

CABLE ADDRESS  
BAHAIFAITH, Haifa

۴ شهرالسلطان ۱۳۰

۲۲ ژانویه ۱۹۷۴

ادیب فرزانه جوان نورانی جناب بهاءالدین محمد عدی علیه بهاءالله

کتاب اشعار آن جوان نورانی واصل و موجب کمال سرور گردید زیرا مضامین شیرینش درنیایش جمال مبین بود و درستایش مبادی این امر نازنین الفاظ، در نهایت رقت و لطافت و معانی، مریایه شمس حقیقت، امیدوارچنانیم که این استعداد خداداد همواره تلطیف پذیرد و چشمه طبع وقاد هر روز فیضانی جدید گیرد این موهبت چنانکه باید و شاید وقتی جلوه نماید که آن جوان نورانی در بحر آیات و الواح غوطه ور گردند و درر شاهوار معانی را به تائیدات حضرت سبحانی برشته اشعار آبدار کشند .

قصد آنجناب که باز سمند ذوق و شوق را در هوای معارف الهیه جولان دهند و آثار دیگری در این زمینه خلق نمایند بسیار مبارک است دراعتاب مقدسه رجانمائیم که ان شاء الله سعی بلیغ قرین توفیق گردد و قلم آن دلداده جمال قدم آثار بدیعہ جمیلہ متنبه ای رقم زند و موجب سرور ستاینندگان اسم اعظم گردد .

باتقدیم تحیات بهیه

بیت لیل خطی

حضرت ایادی امراته جناب ابوالعاسم فیضی در ضمن شرح و نقد  
بر آثار این شاعر چنین نوشته اند :

بقدری منزلت شعرا در بین اقوام جهان رفیع بوده که حتی خداوند  
آنان را در صفت ثانی سزای خاص خود منزلت مقدر فرموده و کلمه  
الهام را زیر زبان آنان به ودیعت نهاده است .

... شاعر جوان ما ، عبدی نازنین ، برده با و ابرها را از برابر  
چشم با بر میدارد و در ماورای جهان طبیعت به قوه کلمات زیبا و سحرآمیز  
کلام ، عوالم عشق روحانی و جذبات عرفانی را ارائه میدهد .

نقل از مجله آهنگ بدیع  
سال ۲۶ شماره ۳۲۲

جناب بالیوزی در کتاب «مشاهیر اجناد دوزخ حضرت بجا»  
چنین نوشته اند: (ترجمه از انگلیسی):

حال که به علو آثار شعری عنایب (در فصل ۶) و درقا اشاره  
شد، مناسب است در اینجا به دستاوردهای شاعر جوان بهائی این عصر  
نیز که اکنون سنین ۳۰ سالگی را میگذراند اشاره ای شود: <sup>۱۱</sup>  
او نیز اهل ایران است. نام وی بهاء الدین محبت و نام خانوادگی  
و تخلص عبدی است. عمق احساس و مهارتی که در زبان ارائه داده  
اورا در ردیف شاعران متقدم امرتسرا می دهد و حتی، در بیان شایسته  
و طرائف شعری از آنها در میگذرد.

در واقع توان گفت که وی بشیر سبک شعر جدیدی در امر بهائی  
میخاید که برای درقا سروده است چنین پایان مییابد:

میکند شعده دلم از قفس سینه تنگ      آتشی گرفت آن پروانه خورشید  
روید از طره اشکی که بر این خاک چکید      لاله نسج ز آرمه ورقای شهید

(۱۱) فرزند نجفعلی عبدی قدس - سال تولد ۱۹۴۴ میلادی

Having mentioned the excellence of the poetical work of 'Andalís (see chap. 6) and Varqá, it is meet to mention here too the achievement of a young Bahá'í poet of these days, now in his thirties. He also is a native of Irán. His name is Bahá'u'd-Dín Muḥammad. 'Abdí is both his surname and his sobriquet. The depth of feeling and the mastery of the language which he shows, put him on a par with those veterans of the Faith, even surpassing them in his imagery and tenderness of expression. Indeed, it can be said that he is the precursor of a new school of poetry in the domain of the Bahá'í Faith. Thus ends his eulogy of Varqá:

\* One line in the original poem.

VARQÁ, THE SILVER-TONGUED NIGHTINGALE

85

My heart, aflame, sends forth from its narrow cage,  
Such fire as puts the rays of sun to shame.  
From one drop of my tears that on this earth is shed,  
Tulips, red tulips grow from the martyred Varqá's grave.

EMINENT BAHÁ'ÍS IN THE TIME OF BAHÁ'U'LLÁH

by

*H. M. Balyuzi*

نظر فاضل جلیل عبد الحمید اشراق خاوری  
در باره آثار این شاعر :

---

در میان فنون لطیفه ادبیه فن شعر مقامی شاخ و تریب نیاید  
را داراست . بزرگان تحقیق در این باره سخن بسیار گفته اند و گویند  
معانی و حقایق نفیسه اند افلاطون الهی رساله مخصوصی در فن شعر  
نگاشته و به اهمیت آن تصریح فرموده و قسمتی از رزموز و اسرار این فن  
لطیف را بیان کرده است .

... انسان موجودی عجیب و از اسرار الهی است که جمال مبارک تجلی در او  
فرموده اند : « انسان تریقی انما تیره و نیز فرموده اند : انسان  
ظلم غم است ... مقام انسان بزرگ است . »  
روح انسان که حقیقت ذات و تیر سویدای اوست در احوال است

لیطفه و سنوحات معنویه است که گنه آن مانند حقیقت و گنه مصدر آن  
احساسات به تمام معنی مجبول است و در وجود اهل نظر بخصوص شاعر  
دلسوخته هر آن طوفانی شدید از آن احساسات اوج میگردد و  
غوغائی به پامیکند حقیقت آن احساسات و کیفیت آن سنوحات  
معلوم نیست ولی آثارش "عالم خارج" بسی عجیب است و مصدر  
ظهورشاهکارهای ذوقی و ادبی است. تجلیات آن احساسات  
و عواطف است که گاهی در مجسمه‌های زیبا و زمانی در نقشی دلرُبا  
جلوه‌گری میکند گاهی از آفاق بحان لیطفه موسیقی طالع میگردد  
و زمانی در خلال اشعار لطیف جانخش چهره خود را آشکار میازد.

محنات بدیعیه و اوزان بدیعه همه از زیورهای ظاهری شعر  
محسوب است ممکن است که همه محنات بدیعیه در کلامی جمع  
شود و وزن هم داشته باشد ولی شعر نباشد بلکه باید اورانظم  
گفت نه شعر زیرا فاقد روح صلی شعر است.

مقصود اصلی نگارنده در این گفتار بحث درباره تغزلات جوان روحانی  
 جناب بهاء الدین هست عبیدی بود دیوان اشعار جناب عبیدی جوان  
 شاعر دلسوزانه را مطالعه میکردم . این جوان پرشور قلبی دارد مملو از  
 احساس . در بحر بیکران روح او امواج عواطف مشهود است  
 و احساسات لطیفه باطنی خود را در ضمن اشعار زیبای خود پنهان ساخته و قسمتی از  
 آنرا در معرض ازمایش اهل دل قرار داده است .

جناب عبیدی در گفته های زیبای خود طنز بسیار به اهل ظاهر و زاهد  
 ریاکار دارد و جویت آنان را آشکار میکند خلاصه دیوانش مانند بوستان  
 است که گلهای جور به جور در آن خود نمائی میکند و همه گل را بونی است  
 که شام جان را به آهتر از میآورد گفته های او را بخوانید و با همسان  
 تفاوت کنید عطر و بوی گلهای وحشی طبیعی این بوستان بر اثر آب  
 جالب تر از گلهای مصنوعی بوستان دیگران است . و اینک  
 قسمتی از گفته های عبیدی را بشنوید گفته های این شاعر جوان دارای طبع  
 طبیعی است و از تصفحات اشعار مصنوعی بعضی از شعرای نوپرداز این ایام



بگلی خالی و تبر است .

... باری سخن از آثار بھاء الدین محمد عبدی بود کہ از حدود نصف صد  
و بر زیور لطف آراستہ است .

... گاہی از گوشہ عزت و غرق در سوز و حسرت ان یازمانہ بر آورده میگویید :  
« اگر از دود آتش زای ل چشم تری دارم ... » و گاہی میگویید :  
« امشب آن ماہ رخ از سوز دلم بی خبر است ... »  
و بر بہین قیاس گننتہ های او را بخوانید و تضاد و تفاوت کنید .

۱۲۹ بروج - عبدالمجید اشراق خاوری

---

نقل از مقدمہ جامع جناب عبدالمجید اشراق خاوری  
بر اولین مجموعہ اشعار این شاعر .

## ابیاتی از اشعار این مجموعه

نسیم روضه عکابه وجد و شور آرد      کبوتران حسیم مقام اعلی را  
 نخل از ثمر خویش خور و سنگ خود      آسوده بود خار که او را شمری نیست  
 گنج عرفان بهائی به پیشی بخشد      شوکت جام جم و تخت سلیمانی را  
 نا امید از در که عبد البهت بیرون      هر کدائی دامن لطف آنحضرت گرفت  
 از کیمیای عشق تو ای نموی نقره خام      ز خسار عاشقان دل آزرده ز رگت  
 مارا چه باک باشد از امواج حادثا      تا جای در غنچه حسر اگر شده ایم  
 گیرد جهان بحسب قفا ساحل سجا      با عزم راسخی که به جان، ما گرفته ایم  
 بحر، طوفانی و پرفرغ و ظلمت در پیش      کشتی نوح چنین موج بلا خیزند است  
 این چه شمع می بود که سودای عشقش عالمی      همچو پروانه بر فنک سوزنش آفاده است  
 شد لگد مال، چنان خاک شهیدان بها      که ماندت از آن قافلہ آراگمی

پیش ازین بردستِ قاتل بوسه کی میزدی  
 این بسوم نازدار در عشق ، ما آورده ایم  
 گلبنامک یا بهای شهیدان ، چو این زمان  
 در شرق و غرب اینمه غوغا داشته است  
 میزند موج خردشان ، سر ز شور پینگ  
 که درون صدف سینه ، گمراه دارد  
 حاسدار مهرباناب بزنجیر کشد  
 بازار کینج سید چال نذا بر خیزد  
 آنچنان زنجیر شد از تاب زلفت بقرار  
 کز سرگردن قناد و بوس بر پای تو زد  
 جبرئیل از عرش آمد تا بخواند آیه ای  
 آید رانا خوانده خود مجذوب گشتار تو شد  
 شوق دیدار بجا بود که ورقای حجاز  
 شب فرخنده میسراج بر پرواز آمد  
 یکبار سرو قامت یارم قیام کرد  
 هر روز می رود که قیامت پاکند  
 گر عبث بود تجلی بشارت بها  
 اینچنین بر تو انوار جانگیرنداشت  
 کیست این عبدالبهار یارب که بر جانم  
 نام او گلبنامک شورانگیر زرم فصل است

سکوت شیخ مُسلان شکسته شد آری      بیا که نوبت بانگ کشیش و خا خام است  
کی نکونار شود خیمه این نظم بدیع      گر باشد همه ذرات و پراکنده شود  
پیکر نظم نوین را زسد آفت خاک      این عیارست که بانقد ذهب ریخته اند  
نیت این دریای کوهسرای هر خرابی      ماهیان مرده را موجی بر ساحل میکشد  
امواج فتنه را بکنندش بر لب ساحل      آن جیفه که در دهن دریا نپذیرند  
طیر بقای عشق کجا آشیان کند      بر آن دلی که لانه زراع حسادت است  
ای دل ترا نسیم عنایت کجا وزد      تاخته در فراش هو سبار غفلتی  
محبوب خدا گردد و شاهنشاه فردوس      در محضر احباب، حبیبی که غلام است  
ای دل اگر بگوشش انبی نشسته ایم      خایم وزیر سایه گلها نشسته ایم  
در گشتی که قدر گل و لاله بی باست      آن خار بهره ایم که بیجا نشسته ایم

گر دم را نیست آوازی چون شیخ پند جان  
قطره اشکی از دماغ بی نشان آورده ام

شماره از روی یاد نام کرده است تمام نقل  
بیت خاشاک می میان بوستان آورده ام



## توحید بهائی

بنام خالق حق توانا	ملیک مقدر، معبود بختا
خداوندی که از بخشایش خود	حقایق را بگیتی کرد موجود
پی درک نظام آفرینش	با بخشید عقل و نور دانش
بیاکرد این زمین آسمان را	ستون خیمه نظم جهان را
کنده گریبند خود را مجازات	به پاداش عمل بخشید مکافات
اگر خلق جهان گردنگیر	به حق مؤمن یا کیماره گانسه
به نور آن وجود ذات اقدس	گواهی میدهد ذرات عالم
اگر ما را بود آن ذات اقدس	ز عرفان شناسائی مقدس
وجودش را شناسیم اضمافاً	اگر چه عاجزیم از درک ذاتش

خداوند کجا این نفس خود	بدل یابد ترا با عقل مسکین
اگر گویم به جان دل بر آئی	و یا آنکه به چشم من در آئی
بصر خود را بسیند بار الهما	چگونه پس ترا بسیند خدایا
چو موی صد هزاران گشته مدبوش	بسیاری طلب نشاوه بی هوش
کلیم آسا به فاران معانی	شنیده خود جواب کن بر آئی
چو تقاشی که در اندیشه خویش	کشد نقشی خیال اغزیر از پیش
ز خالق باشد آن نقش خیالی	که مخلوقست از مغنیت خیالی
در این میدان فضیلت محنت	خرد را مرکب اندیشه گنفت
چو در این طلب مردود باشد	بسبب حق ترا مسدود باشد
خداوند از کرامات وجودش	به یک نوری تجلی محض وجودش
گزیند هر زمان نیک اشتری را	فرستد جهان پیغمبری را

که تا اغفام حق را هست راعی  
ندارد فیض قدسش انعطاعی



## در خلق مشیت اولیه

جهان تا پیش ازین ایجاد گردد	زمین آسمان بنیاد گردد
ز خالق گشت صاد خلق اول	که شد در بین مخلوقات افضل
شود تا آشکارا حق ز باطل	از آن ایجاد شد انسان کامل
تباید از احد در واحدیت	ز شمس غیب انوار مشیت
تجلیات قدس لانهایه	از آن انوار عتق لا بدایه
به مرآت مشیت کرد اشراق	طلوع پر توش جلوه در آفاق
پس از آن آفرینش گشت موجود	وجود انیستی گردید مشهود
سپس بهنگام خلق آدم آمد	طلم اعطسی در عالم آمد
که شد با کوه سه تدبیر و دانش	به دل جویای راز آفرینش

چو در دادی حیرت ماند انسان      ز عرفان خدا ناپوس و حیران  
 به امر حق مشیت گشت قائم      که بر پاشد از آن کُل عوالم  
 ز فیض چشمه نور مشیت      جهان روشن شد از شمس حقیقت

صفات حق اگر که عین ذات است

مشیت پر تو نور صفات است

## مناجات و نیاز به درگاه الهی

جهت استخفاف یاران ستمیده ایران

خداوند ابدی عرش بارگاہت	ترا سوگند بر کرسی جاہت
قسم بر آفتاب اسم اعظم	بجہ آتشد، سلطان دو عالم
به آن نوری که از کج حسیه چال	دمید از آسمان فضل و جلال
قسم بر سینه ای که زیر جانجہ	شہادت داد بر من یطہرہ تہ
به خون رت اعلانی که بر خاک	چکند و خاک شد مرات اکلان
ترا سوگند بر اتم الکتبانی	که ہر بابش بود فصل اسطفا

که سازد قطره را دریای طمس	به اول آیه فیض آمد سس
فزوخ تا بناک سمش آفاق	مستم بر آفتاب عهد و میثاق
دلی امر و خورشید هدایت	به شوشه ماه تابان ولایت
یگانه مرجع احباب عالم	به توقعات بیت العدل اعظم
که باشد خود مصون از هر خطائی	بدان درگاه عشره کبریائی

به کلبانگ نماز غصن اطهر

به هر قطره ازان خون مطهر

به اشک ز ازلان آستان مونس	مستم بر بانگ یا سبح قدوس
به سیر یاو شهیدان سمرقند از	به سوز سینه عشاق جانباز
کند از دل تمتنای شهادت	به جانبازی که هنگام عبادت
خروش یا بهاء الله الابهی	که رعد آساکشد در پیش اعدا
به گریه با تو در راز و نیاز هست	به مسجونی که در حال نماز هست

به چنگال عدو در بند گشته      جدا از هم فرو منزند گشته  
 به آه سینه سوز نا امیدان      به اشک چشم اطفال شهیدان  
 به آن طفل شهید ناز پرور      که گشته دور از آغوش مادر

بگیر احباب خود را در پناهِت

ترا سوگند بر احسان جاهت

که مادر این جهان جُسته تو پناهِی      ندارم و تو خود بر این گواهِی  
 تو آگاهی که این جمع فقیران      به چنگال تضامشتی ایران  
 ز اعدای تو چندان ظلم دیده      که از غم جانان بر لب رسیده  
 مُعجمان را خدایا جُسته تو کُشتی      بجز تو در جهان فریاد نرسیت  
 نیاید وقت آن که ز قهر اندا      شود آسوده خاطر اهل آب و خاکی

خداوند ابرحق صدق ابرار

اجبارا مکن مُتتاج اغیار

بر آور از شرار نار نوری	به جای خُرن آبنگ سروری
دل اجباب خود را شاد گردان	ز زندان بلا آزاد گردان
شب غم گر امید در حیات است	طلوع پر تو صبح نجات است
خدایا تا که اصحاب بشارت	شود آزاد از بند اسارت

به نور مهر تو چشم بظایم  
به فضل و بخشش امید دارم

### در نگو هوش حسد

خدا یا در دل خلق زمانه	بجز خار حسد نبود نشانه
شود آیا که دلهای حسد بار	بجای خار گردد رشک گلزار
که قلب حاسد از زنج حسد استاد	بود محسوسم از گنج سعادت

دل از گرد حسادت چون شود پاک  
شود آئینه ز رخشان افلاک

## مناجات و طلب مغفرت

خداوندا به کردار بھائی	به دور از خنده و در پریانی
بھائی کن مرا از جان اول	فرزدان هسچو شمع بزم محض
بدم روحی در این خلق بدیم	شکوفا کن در این فصل بریم
هر آنکس را تو خواهی من حاکم	شود برتر مقامش از ملائک
نھای عرصه افلاک گردد	و آلا پست تر از خاک گردد
تو بگشائی مگر ای کز رفت	بروی بنده خود باب رحمت
و آلا توشه من در تباهی	نباشد در جهان جز در سیاهی
مگیر از عدل خود روز حسابم	که بر امواج هستی چون خرابم
به فضل خود بخوان تا پیش اعدا	سر کفندم که گزدم بار آهها

خدا یا که مرا نزدت نخوانی      و یا از آستان خود برانی

بگیرم دامن عبد البهارا

شفیع بندگان بنوارا

که آن تنها امید در دمندها      مگر رحم آورد بر مستندان

منم در سجده بر خاک افتاد      بر درگاه تو پیشانی نهاده

بین از اشک روزانم شراره      ز دلتشس زبان ستاره

منم هر شب میان اشک و آتش      چون نور شمع، لرزان و متوش

نخفته آسمان از بیعتی ای      ز افغان دلم در حال نزاری

که ای آرامش دل‌های بی‌تاب      مراد حای‌های گریه در یاب

به من بیکبار دیگر فستق      در این میدان مجال خدستی

پس متبر بانی اصحاب خود کن

غبار مقدم اجاب خود کن

# غرلیات

دروغایگزینگت شوای دل که بعد از موختن  
نقش زنگارنگ در خاکستر پروانه نیست



بنارم آیت شمس ملک یکبار	جمال اقدس عالم فسر ذرا ہی
سلاسل از تہہ اعضا برگردنش آسخت	چو دید حلقہ آن لہبِ غیر آسارا
نسیم روضہ حکما بہ وجودش موز آرد	کبوتران حسیم مقامِ علی را
بہر ش نقطہ ملائکہ دوش خو بر آرد	بہ بادا د شہادت انیس شیدا را
بہ خون سُرخ شفق یادِ حسنِ اہل کرب	بہر زمان کہ تو دیدی غروبِ حکما را
عزال دشت شہادت از آن گزاید	کہ سوی خیمہ کشد آہوانِ صحرارا
در این زمانہ کہ ترسم بہ شامِ حادثہ	نبیند عالمِ حستی طلوعِ فردارا
حنین شیخِ مسلمان بلند می شوم	طنینِ غمِش رُعب آور کلیک را
ہسنوز ماندہ کہ چون صلیب بزرگا	خروش باہگ مخالف تمام دنیا را

مگر کہ معتمدِ علی بگیرد ای عہدی

ز حادثاتِ زمانِ در پناہِ خود ما را

بهاهنگی به وجود آورد دل عاشق شیدا را	بخوان ای مُطرب امشب نغمه الله ابی را
نُخت به جشن گلهباران، مبارک باد ای یارا	حلول عید گلِ ضیوان، بشارت باد بر یاران
که در قص آورد افلاکیان عرشِ اعلیٰ را	چنان گُلبانگ ما بر آسمانها میرود امشب
که ز شک سوسن و بل نبود آن بوی زیبارا	بود حسه نغمه بلبل نزار شوق وصال گل
و یا سلطان گل بگشوده آن زلفِ سن سارا	عبیر افتانده ابرقِ گلاب از دست مجربم
مگر خواند ملائک حمد بسم الله ابی را	جمال دوست را الله اکبر وصف شوند
هزاران لاله گیرد دامن آن سرور عنارا	نخام گرز زمان بگذرد بر خاک عاشقش

خوشا بزمنی که بالاله رُخان گُشن هستی

کند عجدی شنای دلبر محبوب یکتارا

دامان او گرفتیم تاجان کُشم نشارا	دیدیم به خواب نوشین چون طلعت بهارا
در سینه ما هم من گنجینه وفا را	تعبیر رفت و گفتند دلدادگان رویش
در نقش اسم اعظم اسرار کیمیا را	دل دید و یافت آن دم چون گشت یار محرم
تا مقصد سلیمان این خُد خُد سبارا	ای مبتدگانه عرفان تا نیک کن ز احسان
شاهین اوج تقدیر سه پنجبه قضا را	آن طیر بی پناهییم کز بهر ما کُشاده

بر تیغ ظم اختیار گردن نخساده ابرار      یارب به لطف برگیر اجاب مینوا  
از تربت شهیدان روئیده نامی از جان      کز سینه مینموازد گلبنامت یا بھارا

عبدی به گریه گفتم ای وای اگر نبیند

پروردگار عالم آه و فغان ما را

گر حاکم دین بست در میکده هارا      بگشاد در کوچه تزویر و ریارا

ای وای که این قوم تسم پیشه دیدند      مانند سلف پرده آرم و حیارا

فریادارین قوم تسم کاره کشتند      منطوقترین بنده و مخلوق خدارا

از آه شهیدان بها سوزد و نالد      این سینه که دارد پوستی سبارا

ای شیخ بزنی تا توانی پی تکفیر      با تیر تسم قافله اهل بهارا

خافل شو آنگاه اگر بست خدائی      هنگام دعا میشنود ناله ما را

گر حکم و فاینست به قاموسائل      در باره هر مسئله حدی است بخارا

عبدی بکنند ظلم و شود عارف حق بین

بشناسد اگر شیخ تسم پیشه خدا را

دوش تا دیدم جمال مصل آراے ترا	در وصال خواب نوشین سرو بالائی
نیت قدری لاله و گل را به چشم معرفت	تا کنم مانند با آن روی زیبای ترا
عاشقان شیدای رُخسار تو و در آن مینا	میپرستم من به جان عشاق شیدای ترا
عالمی سر مست شد تا چون نسیم کوی عشق	کرد افشان حلقه زلفِ بمن سای ترا
گیرم از کوی تو دل را بر کشم جای دگر	کیست آن شاهد که گیسو در دلم جای ترا
دست بوسی ای صنم خونِ کردوی بر ملام	رضتی فرما که بوسم لا اقل پای ترا
چون بسو بر دوش در میخاند هر شب میگان	میکشند این خمره نوش جام صهبای ترا

میدرخشد کو کب اقبال عبدی همچنان

میکند تا وصفِ مهر و ماه سیامی ترا

ای نفس خطا پیشه غماز، خدارا	پامال مکن خونِ شهیدان بهارا
خافل بود آن نفس ریاکار حسودی	کز بغض کند غیبت مخلوق خدارا
توحیب کسان بینی و یک خطه بینی	در آینه سیرت خود عیب و خطارا
در مصل مُرخان چین، زانغ سخن چین	آزرد و کند طایر گلزار و فارا
غیبت مکن از بار که در جمع یاران	ز سوا شوی و خوار به نزد هم یارا

جای گل از دست به کلبه محبت  
در پرده عشاق بزین شور و نوا را

خورشید محبت که من روزنه دلهاست  
زخنده کند آینه عشق و مصفا را

تا کور شود چشم خطا بین تو بعدی

بر دیده کیشم خاک ره اهل بهنا را

ساقیا از زده ام درده شراب ناب را	در دل پیمان ای آن شعله بی تاب را
گر چه این لب تشنه را تا دور آخر نصیبت	نرکن اول ساقیا پیمان اصحاب را
از شراب چشم مست و جلوه ابروی یار	من گرفته جام و زاهد گوشه محراب را
دوش اگر در خواب نوشیم امید وصل بود	امشب از من شوق دیدارش بود چه بسا
روز و شام من یکی باشد که با دیدار دوست	در میان روز می بینم رخ مهتاب را
گردل خلق از محبت دور باشد نصیبت	سنگ خارا کی شناسد گوهر نایاب را
فتنه حاسد اساس امر حق بر هم زند	پاره ابری گریه شود مهره حال کتاب را
ساکنان کشتی حسرا از طوفان غم خند	ساحل امید گر باشد چه چشم گرداب را

سرور اصحاب اگر خوابی شوی عبدی بسی

چاکری کن آستان خدمت احباب را

از باد عشقت چو سستی گل مارا	در آتش حبه از چو نهادی دل مارا
بگشای طلسم از سر آن زلف که گیر	تا باز نمائی گره مشکل مارا
ترسم که نمایند مثل ، مردم عاقل	در کوی طلب ، کوشش بی حاصل مارا
ای عشق ، به عرفان تو نامم که نموی	با دیده حق بین ، نظر باطل مارا
روشن بود از شعده آن مهر جاشما	شععی که بر آفرینت جان دل مارا
جان بازم و امید که جانان بپذیرد	از راه کرم ، تحفه ناقابل مارا

عبدی سخن از عشق بگو فلسفه بگذار

تا چند می دروسر این محض مارا

ای دل پیرس اینکد کجا میس برم ترا	با من بیا که سوی خدا میس برم ترا
امشب به شوق کعبه وصل جمال عشق	گریان بر آستان بهامیس برم ترا
تا بوسه بر شاره شمع وفا زخم	پروانه ووش به بزوم تقامیس برم ترا
از خاکدان عالم فانی به بشر طر صدق	در یک نفس ، به ملک بقامیس برم ترا
چون حه حد پیام سلیمان بال شوق	همراه خود به شهر بامیس برم ترا
از این نفس که لانه طیر جوس بود	آختر ز بند کرده رها میس برم ترا

دوقی که عبدی از خم هستی رها شود

دانند اصل دل که کجا میسرم ترا

پاک کن از لوح دل نفس بوی خویش را	بگذر از خود تا که بشناسی خدای خویش را
فیض اشرفات ایمان جز رضای دوست نیست	گشته محسوم آنکه میجوید رضای خویش را
حافل از موج قضا جوید اگر راه گریز	عاشق سرگشته می بیند قنای خویش را
نفس سکین گر بود بیگانه از اسرار دل	روح حق بین جوید از دل آشت نای خویش را
کاشکی این نفس خود بین جای عیب دیگران	سخته ای یاد آورد عیب خطای خویش را
از مکافات عمل جانان پشیمان میثوی	آن زمان در داکم می بینی ستر اعمال خویش را
اخفا خاف که در عصرت غنی ذوالجلال	مینواز و بندگان بینوای خویش را
یوسف عشقی که پیراهن بر زندانش نبود	بر سر بازار بخشیدی بجای خویش را

همچو عبدی رو به سوی آستانش کن که او

از گرم همسرگز نمیراند گدای خویش را

آن که ار که پی شرت و نام است اینجا	گو که زحمت نکشد ، شاه غلام است اینجا
از سر خنده جوید به فنون منزلهتی	آن هوس پیشه که جویمای مقام است اینجا

چون ریاکاری و تزویر حرام است اینجا	نیت آئین بجا مسلک نیز تک فرب
عمل صدق مبین جان کلام است اینجا	فیض سبحانی اقدس نبود جز نوازش
در نه خالق همه در حسرت جام است اینجا	تا که آنجا به چه کس میل کند ساقی قدس
پای شایین قضای نینم به دام است اینجا	مُرخ پر بسته دگر شکوه زقتدیر کن
فکر سرگشته در این مرحله خام است اینجا	عقل مسکین نشود آینه جوهر ذات
که من دلشود را کار تمام است اینجا	ای خوش آن دم که ز افلاک بشارت میدهند

گر کند چاکری مقدم یاران عبدی

مکنش عیب که شایسته مقام است اینجا

از صف قافله عشق جدا کرد مرا	یار از پرده بردن گشت و صدا کرد مرا
در میان طلب باز رها کرد مرا	تا در تسلیم وفا سالک وارسته شوم
زلف بگشود و هم آغوش صبا کرد مرا	جویم از عطر گلنی تا که مگر بوی وصل
خالی از دوسوه نفس و هوئی کرد مرا	تا شوم محرم اسرار، به خلوت که عشق
واقف از شرم و نوایس جیا کرد مرا	نفس تا پرده عصمت به گناهی نذر
ساکن وادی تسلیم و رضا کرد مرا	نختم شکوه ز تقدیر که سلطان متدیر



این دگر همت من بود که تدبیر خلوص      دور از نسبت تزویر و ریا کرد مرا

من شدم قفسه و آن بجز کرامت عبدی

طبع چون گوهر تابنده عطا کرد مرا

عجبی نیست اگر شوتی زبانی را      داد غنقای قضا من سلطان را

داشت آن طالع فرخنده دو تهر به <sup>نیک</sup>      نازم آن بخت بلند اختر نورانی را

نطفه پاک وفا در صدف کامل عشق      پروردگوه در یاد دل سجانی را

گشت آواره و شد بنده شیطان <sup>غور</sup>      هر که نشناخت خود آن آیت رحمانی را

هر سری لایق در گاه الهی نبود      گر تحمل نیکم بدی سر و سامانی را

گنج عرفان بهائی به پیشیری نخرد      شوکت جام جم و تخت سلیمانی را

آدمی مالک و شاهنشه فروس شود      گرز دل دور کند شہوت نفسانی را

قلب پر شائبه از خار حسادت عبدی

کی در آغوشش کشد شاید روحانی را

مهری چنین که قفسه اهل نظر شد ست      از طالع که دام فلک جلوه گر شد ست

کلبانک عشق کیت که بیداد میکند      این نغمه از کجا ست که پُر شود و شمر شد ست

کاین حمودی از بشت بشانگه بدر شدت	رضوان به خواب رفته مگر از می طهور
نظنی که بر بی بی جهان مستقر شدت	از نیک شکنج زلف پریشان او بود
ز خسار عاشقان آل آزرده زر شدت	از یکجای عشق تو ای موی نهفته فام
بیدار از پیام نسیم سحر شدت	از لطف دوست بوده اگر بخت خشم ام
خلق زمان که شاه خلقی ذکر شدت	باشد عجب که معجزه از ما طلب کند
این آتشی که در دل ما شعله ور شدت	ترسم زنده به اختر گردون مشراره ای

یک آسمان اشک تو جبدی تبار بخت

آهم اگر که حلاله دور تر شدت

خاکسار آمد که از دست به اخله گرفت	شاه میقام که امر از عهد او شوکت گرفت
هر که ای دامن الطاف آن حضرت گرفت	نا امید از در که عبد الهما بیرون گشت
باردای بندگی تاج عبودیت گرفت	انگه بر فرق سلاطین بود جای پای او
یار سرمستی که جام از ساقی خبثت گرفت	باده هر در پیمانه اخلاص کرد
عالی از حق و خویش در سر محبت گرفت	اینکه در آئین ابهائش شش آورده اند
از فروغ تابناک چهر اش نصرت گرفت	دیدم آن مهر را بر رویانی که چشم افتاب

گفتش ای طیرتقی، جان شور بجز تو  
از چه رو در خلعت زندانم رحمت گرفت

گفت ای عبدی نمیدانی مگر گنج نمان

گوشه ویرانه منزل کرد تا عزت گرفت

آن دل که جای گوهر یکدانه وفاست  
داری گنج و صاحب اسرار کیمیات

انسان طلسم راز و فاشد که گوهرش  
والا ترا ز طلائی که نگاه کبریاست

ای رهروان کعبه مقصود بشنوید  
شرط وصال در کف تسلیم و در رضا

ای تشنگان دای سوزان راه عشق  
آب حیات در گذر وادی فداست

آنجا که سر عظم اینی بود خموش  
دیگر دم از مدح عرفان ندون خطاست

گر ذره سوی چشمه خورشید میرود  
در عرصه وجود، همان ذره جهات

شاید عزیز در که لطف بها بود  
آن بنده بی که پیش تویی قدر و بی بها

عبدی اگر بر روضه تقوی قدم نهم

شاهنشاهی جنت فردوس از آن ماست

گفتم ای بیگانه جای غیر در میخانه نیست  
گفت در میخانه اینی کسی بیگانه نیست

گفتمش این بخت را از ساقی میخانه پرس  
گفت میگوید که خود بین لایق پیمان نیست

خود پندار راجی در خلوت جانانیت	ایکه خود را محرم لاپوتیان پنداشتی
نقش ز کارنگ در خاکستر پروانه نیست	در وفا یکرنگ شوی دل که بعد از سوختن
چون فای اهل ایمان گوی که ای که نیست	رحمت صد ها گوهر از دریا ولی در بحر عشق
اینکه جان بازی عشاق بجا افغانیت	عاقلان الحیرت افزون گشته در صحر خرد
آنکه عاشق نیست در آیین ما فرزانه نیست	عقل ما آینه عشق است و روح معرفت

گر چه عبدی گنج در ویرانه با مسکن کند

منزل اهل بهادر گنج این ویرانه نیست

از شراب عشق و مستی بهره در ساغر نداشت	آنکه در دل شور و شوق عاشقی در سر نداشت
سوی دریا جلوه در متاب سین بر نداشت	گر فروغ اشک ما در پای محرابان نبود
شاخه گل دست در آغوش نیلوفه نداشت	از محبت گرنیشه خاکدان، گلزار عشق
گر نمی جوشید، گلشن لاله احمر نداشت	خون گلرنگ شهیدان از دل خاک سیاه
جز وصال دوست سودانی بول دیگر نداشت	نازم آن دل داده ای اگر خلوص و انقطاع
دست و دل از دامن محبوب اهل بر نداشت	آنکه لیک شهادت گفت و تا پایان جان
همه انانی جنبه کمال الدین نداشت	یاد ایامی که عبدی بین مرغان چمن

از آه سینه نوز شهیدان منقرت	گر بسپو کُل شقایق سوزان معطرست
بوی گلاب میوزد از خاک عاشقان	یا این نسیم زلف سمن سای دلبرست
خاکی که بود شوره به کلهای سُرخ خویش	حالی عجب مداراگر لاله پرورست
متخوش است و بانگ شهیدان کوئی عشق	بارقص جام باده فرونش خوشترست
یارب بر خون پرشهر رشیح مارگان	کز طالعش ستمازه عرفان منورست
برگیر در پناه خود از راه مکرمت	آنرا که در سیل توبی یار و یاورست
از کاروان رفته رسد این نوابه گوش	فرخنده نغمه ای که ز دنیای دیگرست
بر پای دوست گر همه عالم کنی نثار	از ذره ای وفا بی به مشوق کمترست

جدی و فاست گوهر نیاب بحر عشق

زیرا که در بیغش دریای گوهرست

نازم آن شمس جمال بهی الا بهایت	انقر دولت این نظم جهان آرایت
طرح ابداع تو با جوهر میثاق و فای	شاهکار است ز فیض قلم اعلایت
کلخ عدلی که بود کنگره اش نظم بدیع	علم افزاخته از شوکت مهر آسایت
سایه قدرت غمغمای بقای ملکوت	لرزه افکنده بر قلب سپه اعدایت

اینیا جمله برآیند که از روز نخست  
 نیت در پرده لاهوت کسی تمهات  
 جُرمه نو شان نبوت به سر دوش کشند  
 در سبوی طرب انجیر جهان صہایت  
 در پی حکم تو بر حرمت بوسیدن دست  
 بعد از این عرش فلک بوسه زند بر پایت

عبدی از نغمه مستانه دل سرخوش موست

دل ز آهنگ روان بخش فرح افرایت

آن شه ظالم قاجار که تدبیر نداشت  
 خیر از حاقبت بازی تقدیر نداشت  
 در صف حاکم دین از پی خوشنودی  
 گشت محکوم، هر آن بنده که تصعیر نداشت  
 بست محبوب جهان با چنان سلسله  
 که فلک طاقت آن حلقه زنجیر نداشت  
 اگر از سیر پریشانی عشاق نشد  
 آنکه دل در خم آن زلف گره گیر نداشت  
 نازم اقبال شهیدی که به فرمان قضا  
 سر نهاد و غمی از سطوت شمشیر نداشت  
 شیخ مسکین که ندارد خیر از دانش دین  
 کاشکی آنمه خود خوابی و تزویر نداشت  
 عبدیا دیده این خلق اگر کور نبود  
 واحد العین، به کف حره کبیر نداشت

گر حبش بود تخی بشارت بهار

این چنین بر تو انوار جهانگیر نداشت

هر که گوید وصف دل زاسرار دل آگاه نیست	هر کسی را بر حسینم قدس جانان را نیست
بنده آن آستان و محرم درگاه نیست	هر گدائی همچو من بر خاک رهش سر نماند
آنکه جان باز آمده در بند مال و جاه نیست	کمی فزاید ثروت عالم شهید عشق را
شمع را در ماتش خیز شعله های آه نیست	تا که پروانه چنین خود را بر آتش میزند
پیچ دیواری چنان دیوار ما کو تا نیست	خانها مگر به حکم حاکم دین شد خراب
گرچه اکنون جنبه بد کام حاسد بدخواه نیست	روزی آفر ساعز عشرت نصیب ما شود
فرق چندان بیش با این گدا و شاه نیست	دولت اقبال چون در دست سلطان افتاد

شورش عشقی که عسجدی در جهان افتاده است

نغمه ای جنبه با نیک عشاق بجا آید نیست

جز روی تو ام بر تو صبح دگری نیست	دور از رخ تو گر شب را اسحری نیست
آن شمع خموشم که به آهنگ شری نیست	گر نیست مرا خلوت پروانه عشقی
جز این به سر کوی تو مارا گذری نیست	باشند که شوم مشت بخاری کهن باد
آواهی دلی هست اگر بال پری نیست	آن مرغ اسیرم که مرا در غم جانان
غیر از خبر مرگ عزیزان خبری نیست	ای ای کی در غربتم از موطن معشوق
پامال چنان شد که از ایشان نیستی	فریاد که اجساد شهیدان بهائی

مخل از خم خوش خورد سنگ حواد  
آسوده بود خار که او را ثمری نیست

عبدی دل بر نخوت و خالی ز محبت

ماند صد فی را که درونش گهری نیست

گلشن فارس چنین عطر دل انگیز داشت	گر نسیم خوشی از تربت نی ریز داشت
گر نمی بخت بستی ، دم عشاق به خاک	لا له خون درد دل جام شرآمین داشت
حوری تدسح بگشود نقاب از رخ خویش	به چکس طاق آن زرگس خان نیز داشت
زین سبب طلعت فرخنده آن شمس منیر	گوشه چشم به هر ذره ناچیز داشت
گردن افراخت به بر خرم اندر خم عشق	انگه پروائی از آن لعف دل آیدز داشت
نازم آن دلبسته مظلوم که در سجن بلا	باکی از سطوت شاهان جهان نیز داشت
بهر ، طوفانی و پر حشره طلعت در پیش	کشتی نوح چنین موج بلا نیز داشت

عبدی این شوق که در حلقه اجاب ، مرآت

شیخ قویله ز شمس الحق تبریز داشت

ما را رهی بخلوت جانانه نیست	درگاه دوست ، مسکن گایه نیست
وقتی که شمع پیش جالبش بود خموش	جانی برای تهنه پروانه نیست



هر جزوه نوشا ده عرفان به بزم عشق	از محط ن گد میخانه نیست نیست
باگردش نگاه تو ای ساقی است	حاجت دگر به ساغر و میانه نیست نیست
ای شیخ، شور و حال شهیدان پائی	دیدم چشم خویش که افشا نیست نیست
در بحث عشق، فلسفه عقل عاجز است	عاقل صریف منطق دیوانه نیست نیست
گنجینه جا همیشه به ویرانه میکند	جز گنج شایگان که به ویرانه نیست نیست

خوش نغمه ایست ناله عجدی ولی چه سود

سر خوش ولی ز ناله مستانه نیست نیست

نوبهار آمد و بی روی گل خاشاک است	سایه سر و به دامان چمن غمناک است
من بجان نبل سرمستم و شیدانی عشق	که ز افغان دلم پرین گل چاک است
آنقدر بر قد و بالای خود ای سر و ناز	بگر آن شاخه پربار که نامش تاک است
آن تن یا بمن و گردن گلپوش نگار	سالها بگذرد و مشت خباری خاک است
ای خوش آن دل که چو آینه در این صبح با	شست شو کرده و از گرد که دورت پاک است
اینکه بین دو هوا طایر اندیشه عقل	در پی نفی وهم اثبات بسی چالاک است
خود دلیل است که آن مرکز اعلا ی وجود	خارج از فهم تو و دایره ادراک است

هر که سرمست شد از جام مباح چون عبیدی  
 دیده از خاک فرو بسته و بر افلاک است

انسان طلسم عظم و اسرار خلقت است	شاهنشاه ملائک و شهباز جنت است
خاکش تراب امر و دلش گوهر و فاست	روحش سبوی عشق و شراب محبت است
آما دین و درد که از مستی گناه	خوابیده در فراسش هو سباز غفلت است
مانند آن گد که به دیرانه ای ببرد	خافل از آنکه زیر سرش گنج و ثروت است
فرق است بین آنکه به اخلاص شهرو گشت	با مخلص شریف که فرغ ز شهرت است
زابد به فسق خلق، اگر طعن میزند	پندارد او که آیت تقوا و حصمت است
دوری کنی دای همه یاران کسیر یا	از عیب جو که خصم له و دشمنیت است
رُسو شود به گلشن احباب بی گلخان	خار زبان آنکه به دنبال غیبت است

عبیدی کجا به روضه افلاک پر کشد

این ظایر، بوس که گر خار شوت است

دل به دام دلبری پیمان شکن افاده است	لاله خونین به پای نستر ن افاده است
برنج ما بهش فتاده حلقه گیسوی او	یا بقشه روی برگ یا سمن افاده است

نیت بالاله رخا نم در کلاستان الفتی	بردلم تا مهران سرچمن افشاده است
پیر ما دانت شاه بنی حجاب آمد غیب	زین همه غوغا که در هر آنجن افشاده است
در قهای یوسف عشقم به میدان مندا	هر طرف لاله نجی سین بن افشاده است
عشق را نام کم صد قدوس در صحرای حشر	باتن عریان و خونین بنی کفن افشاده است
این چه شمی بود کز سودای عشقش عالمی	همچو پروانه به منکر سوختن افشاده است

یا من گوید به هر محض به دادم طردم

شاعری چون جمیدی شیرین سخن افشاده است

آنکه از سبز نظی در دل شب جام گرفت	عرش از طالع فزنده اش آرام گرفت
خاکیان خفتند و خائف که ز بام ملکوت	ملکی روی زمین آمد و پیغام گرفت
طیر لب سوخته در وادی حرمان و طلب	آخرا ز پشته نوشین بقا کام گرفت
باد و عشق چو در جوش محبت افشاد	عقل حیران شد و صد نکتہ ابهام گرفت
پرتو صبح بشارت ز پی ظلمت شب	از رخ شمس مبین پرده او هام گرفت
از سر خاک شهیدان تو بس لاله دمید	چشم گریان فلک پرتو گلغام گرفت
هر که شده سپر کعبه کویت ز بلا	بهر طوف حرمت جانہ احرام گرفت

نازِم آن طاهره ای را که به رُویای مُصال از سر و غرُخ تابان تو الهام گرفت

عبدی امشب همه زندان جهان را خوش باد

که همه عالم از او مرده ایام گرفت

اینمه کُشته که در کوی تو خونین کن است

فتنه ای از خم آن زلف شکن دشمن است

شب گذشت و سحری باک نمُوذن بر سید

یارب این شاه کُچک پره چه شیرین سخن است

نخل ای سر و خرامان شده از قامت تو

گلشن فارس که خود شمشیر به سر چمن است

هر صبا حم به نسیم سحر این بوی گل است

عرق روی تو یا نافه مشک سخن است

آنکه میرفت که بر عرش خدا بوسه زند

سرب دمان تو چون لاله به پای من است

آنچه در یوم شهادت پس از اعجاز تو رفت

نقل هر محلی و صحبت هر سخن است

این غریبی که به ایت تو باروی نیاز

خاکسار آده شرمندۀ آن مُؤمن است

خاک شیراز که شد کعبه صابنظر

چشمه نوش بقادر که بیت العَدن است

عبدی آنجا که همه اهل نظر خاموشند

دم فروکش که ز جای سخن از ما و من است

گر چه تنی که کاشف رُض و لادت است

در آرزوی حابه مسخ شهادت است

لیکن به ملک عشق، فراتر بود از آن	صدق مبین که روح خلوص ارادت است
کنز خفی خزان اسرار خود گشود	کو مقبلی که طالب گنج سعادت است
طیر بقای عشق، کجا آشیان کند	بر آن دلی که لانه زراغ حسادت است
دارم امید، تا که شوم خلق دیگری	کاین بودم نبودن مخلوق عادت است
عارف بزرگ و طاعت حق در فای مضی	عامی بزرگ و جاه و مقام و سیادت است

عبدی تو در نمازی غافل که انقطاع

شرط نیاز و جوس روح عبادت است

آن نابغه عصر که جوینده نام است	عیشش ننماید که محبوب عوام است
مشکل که شود پیرو آئین فضیلت	آن خوابه مغرور که جویمای مقام است
از محضر استاد خردمند، جوانی	پرسید که سر لوحه اعمال کدام است
فرمود که اخلاص دل از غایت تقدیس	کاین نکته در آئین بها جان کدام است
تزویر و ریانیست در آئین بهائی	در مذہب ما خدعه و تیرنگ حرام است
دیدند حسریان فضل باز منافق	کاین امر نه بازیچه هر حکمت خام است
محبوب خدا گرد و شاهنشهر فردوس	در محضر اجاب جیبی که غلام است

عبدی عوفش مشکوه ز بانای زمانه

مردانه بپاخیز که همسگام قیام است

شعله خون شهیدانست و فیله ددل است	آن شقایق ها که در دامان کوه کرمل است
بانگ مُرغان است این پجیده در صحن مقام	یا نوای روحش زائران مُقبل است
کیت این عبد لبها، یارب که هر جا میرد	نام او گلها ناکت شور انگیز نرم فصل است
این کلام آسمانی در مقامات فنا	قبله راز و نیاز عاشقان بیدل است
بارگاهش آشیان بندگان بینواست	خاک کویش در زندان اشغالی عاجل است
منزل افلاکیان کر و روضه رضوان بود	در گمش ما خاکیمان را در دو عالم منزل است

میتوان عبدی به کویش از سرواز جان گذشت

لیکن از سودای عشقش دل بریدن مُشکل است

تا بر سر دین بین ملتش جنگ است	ای نوع بشر مذہب تو ما یذہب است
ای کاشش که ارباب مذہب بدارند	این جامه تدیس که نهاد دو دورنگ است
پیدا است که این جامه دوران صبا و	بر قامت در صد بلوغ آمده تنگ است
در قافله علم که بگذشته ز افلاک	اندیشه پندار کن بر کب لنگ است

اصحاب خرد پیشه دانا نپذیرند  
 قوی که به بهنگام عمل جای درنگ است  
 ما اهل عجب سپرو آیین صفائیم  
 هر چند اگر پانخ مانیش خدنگ است  
 افسانه بود با دوه شیرین محبت  
 تا خلق زمان راهوس جام شرننگ است

عبدی دل خلق، نشانی زودفانیت

چون گوهر نایاب که در سینه سنگ است

بر فرق تو گلی که دل آراشته است  
 گر چه به تاب لطف تو زیبا نشسته است  
 با خرمن نبغه ندارد صفا گلی  
 آن گل میان موی تو بیجا نشسته است  
 ماند کجا به آن لب و دندان دیگزه  
 لعلی که روی لولو لالا نشسته است  
 لاله ز شرم گوند آن غنچه حیاست  
 کوه سر نخنده، گوشه صحرا نشسته است  
 دوری کن ای خزانة صحت ز دیوش  
 کوه در کین گوهر تقوا نشسته است  
 زان جوس اگر چه ندارد مکان قرب  
 جانی که طیر گلشن ابهی نشسته است  
 ترسم ز تخت منزلتش سزنگون شود  
 آن شاهی که در صفا لالا نشسته است

عبدی نشسته خس، به دمی گره روحی

گوهر همیشه در تیره دریا نشسته است

اشب آن ماهنخ از سوز دلم بچهرت	یا که میداند و پروانه شمع در گرت
بی خبر بود و نظر بر رخ ما همیشه کردم	آنکه گاهی بین از گوشه چشمش نظرت
بی خوش شعله شکم شمر افکنده بر ما	پرتو آهم اگر حاله دور مسرت
لاله خنید که پروانه مگد ز نشود	ورنه این خنده ز پیمان خون بگرت
خون دل بود اگر قسمم از جام ملک	نکنم شکوه که این حکم قضا و قدرت
واقف از حکمت تقدیر، شوی یا نشوی	حسن تدبیر تو بی فیض قضای سرت
دیگری ای دل مکن اندیشه که در عرصه دای	عقل سگین تو چون طایر بی بال و پرست

این شب بجز، به پایان رسد آخر عیدی

خنده صبح پس از ناله مرغ سمرست

ساقی از جام نکه بس ماده جانانه ریخت	چشم مستش آبروی ساغر و پیمان ریخت
طره گیسوی یارم باد و صد افسون خال	مرغ دل ادا هم گستر دو به راهش دانه ریخت
بزم مار و شتر از جناب سیمین فام شد	زیر پای شمع بس خاکستر پروانه ریخت
ظلمت شب رفت و سیل موج طوفان بلا	بر لب ساحل ز دریا گوهر یکدانه ریخت
بنده آن بی نیازم کز برای بندگان	طرح مهر و دوستی بلخوش با یکدانه ریخت



سست پیمانی که با سوگند، مست آن نهد کرد  
خون پاک عشقباران را چه نامد و ایند نیست

عبدی هشب باز سر مست از شراب عاشقی

بظرفه اشکی به کام خویش تن مستانه برینت

آدمی تا که گرفتار ، در این کهنه سراست	پای اندیشه بهر گل دستخوش نفس هوست
ایکه بخیزد شدی از شغفسه بر تو ذات	مطمئن باش که این وهم و گمان تو خاست
یا منم مست می از جام تجلی صفات	ادعائیت که از خامی اندیشه مات
بمحو آن شیشه میکین که به سودای خیال	در مقام طلب عرصه معقای بقاست
بر حذر باش که در پنجه نقتدیر بود	وادی عشق که جو لاله شایهین قضاست
عشق آن نیست که حلاج بهر دار سرود	عشق خاموشی دل در کف تسلیم و رضاست
عارفان جسم دوست رسیدند و هنوز	صوفی صومعه در کوچه تزییر و ریاست
هر گل عشوه فروشی چمن آرا نشود	لاله را روی نگو از عرق شرم و حیات

هست عبدی دل سنگ سید که هر تاب

آنچه نایاب بود جوهره اکیر و فاست

باز کن حلقه کیسوی که زندان من است  
مکش این رشته بیاب که این جان من است

خون شب بی حس روز پریشان است	خرمن موی بلبند تو به بخوای نسیم
پرتو شعله آه دل سوزان من است	حاله ماه که آئینه رخسار تو شد
تا فروغ رخ تو شمع شبستان است	بوسه با برش رقت چو پروانه زخم
شاهد صادق من دیده گریان من است	دل گواه است که غیر از تو نمیام نیست
فلکی اختر تابنده به دامان من است	هر شب از گریه متمازه بهنگام نماز
بزم عشاق پر از شورشن افغان است	طیر افلاکم و در گلشن باغ ملکوت

هر نفس مرغ دلم نغمه سیراید عبدی

روضه عشق بهانا که گلستان من است

در سینه عنتم عشقی در سرهوس نیست	دیگر دل من در گرو مهر کسی نیست
آسوده از آنم که مرا همفنی نیست	زین پس نیکم شکوه که آن فتنه چر نیست
تسلیم باید که ره پیش و پس نیست	چون دست تصاحبچه تدبیر فرو بست
در دیده حسرت زده خبر خار و خج نیست	با این همه گل بی زخ او در چمن و باغ
در داکه در این مملکه فریادری نیست	عرق است جهانی همه در موج حواد
بهشدار که عنسوار تو غیر از تو کسی نیست	عبدی ز دل خویش طلب چاره مشکل

عاشق دخنسته را پر دای جان خویش نیست	عشق شورانگیز غم بنون طاقت از دیش نیست
کوره راه عشق را صدها نشیب است و فراز	خاطر دل داده هرگز خالی از آتشش نیست
تشنه در حصرای عشق از امرادی سوختم	چشمه مهر و وفا بوح سرابی بیش نیست
گرچه از میسنمای دل خونابه میجو شد مدام	چون شراب عشق باشد نوشش نیست و دیش نیست
شیخ کافر خواند ما را تا که گفتیم هیچکس	پیش ما اهل صبا مطرود و کافر کیش نیست

منزل عیش تو عجب دی در سرای دیگر است

این جهان خاکه ان محنت سرانی بیش نیست

آه سردی بر لبانم دید و رفت	چشمه مهرش دمی جو شید و رفت
چون نسیم تند پای سبز دزار	عطر شبنم در هوا پاشید و رفت
از شکاف ابرها متاب من	سقطه ای بر کلبه ام تابید و رفت
راز دل را از زبانم تا شنید	سرب زیر اکلند و زخ پوشید و رفت
گریه کردم تا به رحم آید ولی	از برم دامن کسان خندید و رفت
بچه پروانه به صد نقش فریب	جامی از خون دلم نوشید و رفت
در بهار زندگی عجبی چه روز	غنچه های آرزو را چید و رفت

دیا گل یاس است چو حلقه در گویشت	بنفشه گلبنی فتاده بردوشت
ملا تمم کرد آن نگاه پر جوشت	شبی که نوشیدم ز جام شهت
چو غنچه ای بشکفت لبان خاموش	زمانه صبرم داد بهار عشق آمد
منم چو پروانه که گشته مدهوش	تو آن گل جهری بگلشن تقوی
فضای گلشن را ز بوی اغوش	نیم منم در دین کند غیر آگین

بکس مگو عیدی که دل به مرم داد

مباد خواهش من شود فراموش

در ملک قناعت به از این سلطنت	در فقر حکیمانہ اگر منترقی نیست
کز فضل خدا عظم از این مقبلی نیست	نخوش ما در لذت اندیشه حکمت
چون سپهر ادراک دگر مویستی نیست	افلاک گواہ است که از جمله مؤاب
بگذر ز علوم که در آن منقعی نیست	از علم چو نفعی نرسد غایت جہل است
قلبی که در آن آینه معرفتی نیست	از شمس مبین بر تو انوار گنیزد
چون در کف تعلیم دگر تربیتی نیست	با مال تمدن شده میراث تین
بالاتر از این رتبه دگر مرتبی نیست	پاکیزه نظر باش که در ساحت کون

نیکوتر از انصاف بسنگام قضا و در حکمه عدل الهی صفتی نیست

هر نقنه که بارد فلک مصلحت اندیش

عبدی نیکم شکوه که بی مصلحتی نیست

عزت ز قوم ظالم عهد سلف گرفت تیری که قلب نطقه اولی بدست گرفت

فریاد مصطفی بر عیان فلک رسید گردون عراز نامه شاه نجف گرفت

آن سینه ای که قبله راز انیس بود تیر از جنای خلق زمان صف صحبت گرفت

پوشیده ماند گوهر راز وفای عشق چون در که جابره سینه پاک صد گرفت

لرزد عرش و ساقی فردوس فوج کرد چون جام زهر، هیکل رحمان بگرفت

نامش بگل تبریح ازل تا ابد مباد زان عهد شوم و رشت که آن خاک گرفت

تا سامری به ساز جیل نغمه گرسود شیطان بر قص آمد و دجال دفت گرفت

لیکن بر عزم زراف حد، دولت هما شهر گشود و قسد اوج شرف گرفت

عبدی هکوت کن که زمانه ز روی رشک

گو هر نغداد و جانب مشتی خرف گرفت

این چه شورسیت که در بزم جمال قدم است کیست این بنده درگاه که شاه حرم است

آمد آواز که این گوهر بیکتای خلوص	بنده خاص بجا شوقی ثابت قدم است
نا امید مکن از لطف خود ای کان کرم	که شمع من دل آن شه صاحب کرم است
شاه لید لیسای تو ای صبح امید	در شب فرقت عشاق شغای الم است
من به برج تو چه گویم که به اخلاص و نیاز	هر چه گویند عجبان به ولای تو کم است
خاکساران تو سر باختند در ملک بقا	خشم آواره گرفتار دیار عدم است
سخن مرغ شب اینست که در سایه صبر	خنده صبح پس از ناله شبهای غم است

قننه بارد ز قضا بر سر عیدی که هنوز

در غم عشق خریدار جفا و ستم است

مژده که عطر صبا بوی بهاران آمد	باز شد خنجر و بلبل بگلستان آمد
خبر از آمدن عید گل آورد به باغ	باد نوروز کزین مژده گل افشان آمد
سخن از لاله گویند که در گمشدن راز	شاهد لاله بخ روضه رضوان آمد
بر سر تخت ز مرد به چمن افسر گل	خمیه افراشت که شاهنشاه دورا آمد
عطر کلبوی نسیم طرب انگیز بهار	چون صبا مست از آن زلف پریا آمد
عهد عشق پی تنیت از ملک صبا	بال بگشود و به درگاه سلیمان آمد

طیر فرخنده می‌شاق بر بزم ملکوت      بانگ تکبیر بر آورد که جانان آمد  
منظر باین چه نوانی است که از نالان      عقل مندیاد زود و عشق به انفعان آمد

عبدی از ساقی فردوس مگر جام گرفت

که چنین سرخوش و سر مست فخر خوان آمد

ساقی بیا که باده نوشت به کام شد      مارا که می زساغرو صلت مدام شد  
فرخنده عاشقی که به گل بانگ نوشید      سر مست چشم ساقی و صهبای جام شد  
داد از صلاعی عشق، به رضوان بست      مرغ سببا که طیر مبارک پیام شد  
کای بیلان، مرده که در موسم بهار      سلطان گل بر روضه دار اسلام شد  
عشاق را کلاب رخس برده عقل و هوش      یا عطر زلف یا سمنش در مشام شد  
و الله، جای گمشد الله اگر بست      اینسان که فیض حمت حق مستدام شد  
مرده که بارگاه سلیمان به ملک عشق      میعاد گاه حضرت رب الانام شد

عبدی بگو به خیل که ایمان در گمش

دوران چشم سر آمد و ذلت تمام شد

پاکبازان و فایمیه که فارغ غمند      بنده مخلص در گاه جمال مستمند

عالم همه در تر از آینه جام جمند	جره نوشان تو ای ساقی افلاک عشق
بی نیازند که با گنج و فاخته شند	خاکساران ترا نیست نظر بر دو جهان
ز نیمه عاشق رویت که به طوف حرمند	تا که در کعبه مقصود شود محرم راز
در مقامی که شان ذره خاک قدمند	هر گردا را نبود راه به سر منزل دوست
به ره عشق، حسنه یار جفا و ستمند	این به شوری است که اجابت با نیازی
بینم اصدای تو در ظلمت تاریخمند	آید ای مهر نرسد زنده چون سلف

عبدی از گردش ایام دل زنده به باش

خار هر سراه گل است و غم و شادی همبند

نغمه عشق ز خاک شهدا بر خیزد	شاهد قدم اگر باز جا بر خیزد
باز هم عطر گل از باد صبا بر خیزد	گر نیمی وزد از رموی پریشان نگار
عاشقی گر تواند که به پا بر خیزد	گیرد از اسکت روان و دهن آن برود
باز از کنج سینه چالها بر خیزد	حاسد از مهر جانتاب به زنجیر کشد
اگر از حادثه صد تیر بلا بر خیزد	سر عاشق سپر سینه محبوب شود
بین عشاق یکی همچو منابر خیزد	بخت محمود نترسد است که از لاله رنگ



سوخست پروانه و میگفت که در پرتو عشق  
نامه شوق ز خاکستر ما بر خیزد

عبدی از خشم مکن شکوه که فلکبانک فلاح

از دم خون شهیدان بجا بر خیزد

طیر هوس بر بگوشن مقصود کی شود	این دل سرای طلعت معبود کی شود
از من که لاف میزنم از صدق به طعاع	دانای غیب، راضی و خوشنود کی شود
ای موجود عوالم پیوسته در جهان	هستی بدون فیض تو موجود کی شود
گرد و حجاب دیده اگر پاره ای سحاب	انوار شمس ز اهل و مفقود کی شود
گیرم که ختم گشته نبوت به مصطفی	فیض جمال قدس تو مسدود کی شود
از گرد باد یورشش گلپاره های ارض	این چشمه منیر، بگل آلود کی شود
این بنده را که شیخ زمان طرد کرده است	از در که جلال تو مطرود که شود

عبدی بخوان غزل که دل را غم بیند

مدح پوشش نامی و ز منزه عود کی شود

گر بگذارد فغان بل می شاق نبود	اینهمه شور و نواد در همه آفاق نبود
گر نمی سوخت خود از شعله جان زور را	شمع فروخت در محل عشاق نبود

درق عمر بنی باخت اگر در کف عشق	فهر محبتت اوزینت اوراق نبود
هر کسی درشت نصیبی از خون کرم	مگر آن بند که شایسته انفاق نبود
فاتح امر بهاگشت در آفاق مصید	آنکه چندان بنظر ساکن مشتاق نبود
گفتش از چه گرانقدر شدی گفت مرا	نقد و سرمایه به جز گوهر اخلاق نبود
حل نشد مشکلم از فلسفه راه مشاء	رهنمای دل من حکمت اشراق نبود
نور ماهیت و اسرار وجود ازل	جز تجلی رخ طلعت یثاق نبود

عبدی از شوق درون ناله متماث شد

گر به دل ظلم از آن بسره انفاق نبود

شب بی رخ زیبای تو هتاب نذر	ز خسار ترا مهر جاناتب ندارد
بار و چو ستاره شر ز اشک فروزان	این دیده که از دوری تو خواب ندارد
دل داده مسکین تو وقتی به نماز است	جز گوشه ابروی تو محراب ندارد
رحمی بکن ای دوست که در عشق تو صبر	این عاشق دخیسته و بیتاب ندارد
آزده چنانیم ز اغیار که دیگر	دل طاقت بی مهری اجباب ندارد
ز نهار که گنجینه اسرار محبت	جز نقد و فا گوهر نیایاب ندارد

این بحر فروشنده که دریای وجود است  
طوفان بلا دارد و پایاب ندارد

آنکس که چو عبیدی به جهان خانه بدوست است

در موج حوادث غم سیلاب ندارد

آخرای شمس با خشم تو شرمنده شود	زود باشد که حدوی تو سرافکنده شود
زود باشد که سلاطین زمان از سر شوق	تاج بهناده و درگاه ترا بنده شود
آسمان پاک شود عاقبت از ابر سیاه	فلک عشق پر از احترام بنده شود
طغیان باغ ایام ز انعاس طوغ	شاهی حافل و زیبا و برازنده شود
یوسف از چاه برون آید و در محفل عشق	عالم انسر و ترانه فروزنده شود
کی گنوسار شود خمیه این نظم بدیع	گر باشد همه ذرات و پرکنده شود

عبیدی از طغنه ایخار چسب اشکوه کنم

که غم یار، مراد دولت پاینده شود

دل اگر آینه اقدس عرفان گردد	اختری در فلک نیر ایقان گردد
روح آکنده ز عشق است که بهنگام روح	عذیب حرم روضه رضوان گردد
سعی آدم، همه این بود که از روز نخست	واقف از گوهر اندیشه انسان گردد

جنگ ویرانی و قتل است خصه یا پسند  
 یار و اغیار در این ورطه پریشان گردد  
 سیل این موج بلاخیز که من جی بسیم  
 غمغریب است باین عاصفه طوفان گردد  
 دارم امید که از عجب منزه خلق بدیع  
 آدمیت مثل صورت یزدان گردد  
 عجبی نیست که از فیض تعالیم بها  
 دیو، با تربیت نفس، سلیمان گردد

عبدی از صدق اگر محرم دلداری شوی

چشم اغیار در اوصاف تو حیران گردد

در اشک تو فروغ نثر یا چه میکند  
 در آسمان چشم تو دریا چه میکند  
 از جام باد و پُرس که در بر من عاشقان  
 آن گردش نگاه تو با ما چه میکند  
 بودی تو در کنار و ولم بقیه را بود  
 بگر که از فراق تو حال را چه میکند  
 دل بی تو بقیه را در دانهم که آن بی  
 دور از فغان این دل شیدا چه میکند  
 داری خبر ز عاشق شب زنده دار خویشت  
 که ز حیر روی ما تو آیا چه میکند  
 رفتی و رفت آنکه تو در خاطر آوری  
 کاین بینوای عشق تو تنها چه میکند

عبدی که در فراق تو امر و زخون گریست

در حیرتم که با عنم فردا چه میکند

شاه عشق بن این بارچان باز آمد	که به یک مجزه اش عقل به اعجاز آمد
بسکه شیرین دل آراست شکر خدیش	یوسف از مصر مفر کرد و به شیراز آمد
تا بشارت و دوازده رت الملکوت	عرش ، بانغمه قدوس به آواز آمد
کای جمان چند امزده که سلطانم	از سر پرده عزت به عیان باز آمد
شوق دیدار بحسب بود که در قای حجاز	شب فرخنده معراج به پرواز آمد
نازم احسان تو ای دوست در مشت	هر که آمد به هوای تو سر نفس از آمد
پشیر زانکه شود دور نبوت سپری	نام تو رفت به هر کور و سر آغاز آمد

عبدی از موی پریشان این نظم گرفت

که در تسلیم سخن سلسله پرداز آمد

تا سلاسل حلقه در موی دل آرای تو زد	آتش اندر خرمن عشاق شیدای تو زد
آنچنان زنجیر شد از تاب زلفت بقرار	کز سرگردن قناد و بوسه بر پای تو زد
همچو نیوفس که پیچید گرد سرو بوستان	عاشقانه حلقه بر آن سرو بالای تو زد
چون بسا میخیزت گلشن را همی زلفان کند	شد نسیم و شان ز بزل زلف سخن سبای تو زد
بامداد روز خلقت صانع غیب و شود	خلق اول را ز روی تعس سیمای تو زد

در صواعق بر جمال همتس اهبای تو زد	جبرئیل از عرش اعلی چنان کبیر صبی
صیحه از یک جلوه نور تجلای تو زد	گر کلیم آمده شد در پیشش در طلب
خیمه در کوی جمال عالم آرای تو زد	چشمه خورشید عالم تابناگیر فروغ

عبدی سرمست یاخیل ملائک در سما

پای کوبان جرعه ای از جام صبای تو زد

در عوض بادیه به مینمای طرب ریخته اند	سیل عشاق اگر اشک تعب ریخته اند
خون گلزننگ بیک جرعه عجب ریخته اند	جرعه نشان تو ای ساقی بزم ملکوت
گنج فیروزه به صحرای طلب ریخته اند	لعلگون شد فلک عشق که اصحاب کرم
وام بگرزده و بر ساغر لب ریخته اند	شدی از لعل شکر بار ترا موسی و گل
طرح گیسوی ترا در دل شب ریخته اند	ماه در پرده و ماهید در امواج خیال
جان به پای تو مشا پیر ادب ریخته اند	سر و باغ ملکوتی و به گلزار نعیم
این عیار است که بانقد ذریع ریخته اند	سکیر نظم نوین را از سد آفت خاک

عبدی از سنگ جفا اهل بار اچه غمی

کاین حرفیان رسد نخل رطب ریخته اند

خاکساران که به جان خدمت بجای کنند	جای چشمه خورشید جهانباب کنند
شاهدان فلکی روز تشریف به نماز	سجده بر مقدم فرخنده اصحاب کنند
تبتی کن که ملائک به دیار ملکوت	از تخلق کمالات تو اعجاب کنند
پاکت پاکیزه نظر باش که ز با حجاب	بادل پاکت نظر بر دل بیتاب کنند
لاله رویان سیه موی بهانی ز حیا	حاله شرم به رخساره مهتاب کنند
نوع و سان معانی رسر پرده نور	جلوه در آینه روح نهان تاب کنند
عجب نیست گراز دولت اکیر وفا	رهروان سنگ سیه را گمراه کنند

بهره نوسان وفاتش لبان از عهدی

خود نبوشند از این چشمه و سیراب کنند

آنانکه عطای دو جهان را نپذیرند	جز کوی وفا منزل ما و انپذیرند
در ساحت معبود که صراف تصدیت	زنهار که بحر کوهسار تقوا نپذیرند
قولی که ز تشریف عمل جابمه نپوشد	صاحب نظران صمت از انپذیرند
گر ضامن گشتار تو کردار نباشد	بهرمان ترا مردم دانا نپذیرند
مرفغان بوس طعمه آلوده به گل را	در انجن گلشن ایمنی نپذیرند

امواج فرواکنندش بر لب ساحل آن جیفه که در دامن دریا نپسندیزند

تا قلب تو عجبی بود آئینه تیزویر

پیدا است که در کمن اعلی نپسندیزند

ای دل اگر به ملک خدا میتوان رسید پس بر حرم کوی وفا میتوان رسید

مستغنی از مقام شهادت به شرط صدق بر آستان عشق بجا میتوان رسید

چون هُدهد پیام سلیمان به بال شوق از خاک که ان به ملک بها میتوان رسید

چون بوی گل که نغمه ای از موی دلبر بر موکب نسیم صبا میتوان رسید

از خاک تا ساردق افلاک جای ما بگر که از کجا به کجا میتوان رسید

در سایه اعانت عتقای مشرقی بر قلعه های قاف و فایتوان رسید

چون ذره سوی چشمه جوشید میرد با شوق دل به فیض فایتوان رسید

تسلیم بر رضای الهی اگر شوی

عبدی به کشف راز فضا میتوان رسید

سیمرخ نشخ بر دل با چون متدم نهاد گنجشک عقل سهر به دیار عدم نهاد

در آینه چو کسنه خنی خویش تن بدید پرده کشود و صورت و معنی بهم نهاد



کاین قصه را به دفتر هستی رقم نهاد	آیا چه دید گوهر پاک فنج عشق
آتش به جان مادر و اهل حرم نهاد	آن کیست که شهادت جانسوز بخون
سر را به پیش پای جمال قدم نهاد	با سوز دل چو لاله خونین به پای کرد
جان در سبیل شاه بلوچ دستم نهاد	آن عهده اطهرست که قبل از شهادتش
داغ ابد به چهره شاه عجم نهاد	دیدم که آتشی که وجود بدیع خست
قرآن گرفت و مهر به پای قسم نهاد	شیطان چو در مصاف حقیقت شکست خورد

ساقی به جام عیش تو عهدی مصلحت

یک جرعه هم ز باده شیرین غم نهاد

با تو در بند سلاسل فیت و عنسوار تو شد	ناز کم آن یاری که در بهنگام غم یار تو شد
تازه شد مدد هوشم سز تا پا گرفتار تو شد	بوسه ز در بنجیر تا آن گردن گلغام را
در خاگاه از ستری ز اسرار تو شد	نظر تا آن که چون پروانه ای برگرد شمع
آیه را ناخوانده خود مجذوب گفتمار تو شد	جبرئیل از عرش آمد تا بخواند آیه ای
طایر روح القدس منقون دیدار تو شد	لیله فرخنده معراج در افلاک عشق
خسته دل از گردش آن چشم بیماریا تو شد	همچو لاله ز رنگش شیراز گشود سینه چاک

طوطی شکر شکن در خاک شور انگیز نهند      مست و شیرین کام از نطق شکر بار تو شد

اینکه عبدی شد بگفت آوازه در شعر و غزل

در بهار عشق و مستی طیر گلزار تو شد

گفت یار من نظر سوی گدا نمیکند	گوشه چشم بر من بی سرو پا نمیکند
چگونه دل بر پای او جُدا ز مویش نم	دلبر من دل مرا ز سر جدا نمیکند
ای شه کبر بای من چه گویم ای مانی	اینکه بر دل شای من غیر بها نمیکند
هدد عشق تا ترا دید چشم معرفت	میل دگر بر جانب ملک بسا نمیکند
بود سوال عاشقان از چه شهید بی امان	در کف تیغ هم بر جان ترک وفا نمیکند
گفت یکی که از کرم حاجب بای اینم	صید به خون طپسیده را دگر رها نمیکند
بنده آن پریشم که عاشقان خوش را	میکشد و محبت از روی ریا نمیکند
دانی اگر که ز باغ شد شاخه بد بزم سخن	بلبل بوستان چرا شور پا نمیکند

عبدی از آنکه آبر چون حجاب دیده هاشود

مش مشیر جلوه در ارض و سما نمیکند

هر سری عشق سوی کعبه دل میکشد      در کند دلبری مندرل منبرل میکشد

دریا بان طلب دنبال میکند	سالها بسون صحر اگر در همچون خیار
گردن چون پرنیاش در سدل میکند	تا کند اجباب را دیوانه زلف بهاء
چون نسبی بر نه از کوه کرل میکند	کوبه کو محبوب اعلی را پس از چاه پنهان
میکشد بار ترا اما چه مشکل میکند	ای غم عشق تو ان فرما دل حسرت کشتم
ماهیان مرده را موجی به ساحل میکند	نیست این دریای که هر جای بهر خار و خشی

نفس ، ما را با فریب خویش حمدی نپسند

میر باید عقل در سودای باطل میکند

هد هد عشق به درگاه سلیمان بر رسید	نال ای دل که مرا نامه به جانان بر رسید
طیر جان بال گشود و بگلستان بر رسید	گره کن ای دل مسکین که ز تندی فکاک
حائل دیده شد و اشک دامان بر رسید	اشکم از دیده روان بود ولی نامه دو
آنچنان سوخت که بر آتش حیران بر رسید	شمع از بوسه پروانه به بسنگام در رسید
که بشیر خیر از جانب ایران بر رسید	گوئی ز رفتنه دوران شده ضوضای گر
رفت و جز بر حرم روضه ضیوان بر رسید	ای خوشا طیر شهید کی از این لاله خاک
طی این مرحله جان داد و به میدان بر رسید	نیست طاقت بدل خلق که زندانی عشق

ختم شد مصل و عجدی به بر رقتد و هنوز

شرح جان بازی عشاق به پایان نرسیده

گر طیر عقل، طعمه شاهین عشق شد

باید در مصاف، بنده مسکین عشق شد

لیکن پی ولادت ثانی به معرفت

چشم ضمیر و دیده حق بین عشق شد

آری چو عقل، طایر معراج گشت

ز دنفه ای که مایه تسکین عشق شد

گردن نهاد سلسله ای از زنجای عشق

معشوق ماکه قبل ازین عشق شد

شد جلوه گاه شمس خفای مشرقی

قاف و فاکه بقعه زرین عشق شد

عبدالبنیاد که گوهر اصلاص بندگی است

خلق از نهاد حرف نخستین عشق شد

نازم به سدره ای که نهین حصن اهرش

بر بام عرش، طایر خونین عشق شد

شده عنایت از لب جام بلا گرفت

عبدی که مست با دونه نوشین عشق شد

این دل که به دیدار تو آرام ندارد

رام هست ولی جرأت پیغام ندارد

با گردش پیمان چشمی که تو داری

کس حاجت مستی ز لب جام ندارد

سالک که پریشان شده در دایره عشق

جز خال زخت نخسته ابهام ندارد

آنکس که ز عرفان جفا معرفت  
از درد محبت غم آیام ندارد

ای شیخ که دائمی بدنامی مان  
جان باخت ترس از شرف نام ندارد

افلاک به پاشته بگلها گم شهیدان  
این سلسله دوری است که تمام ندارد

عبدی بعل، لایق میدان فدائیت

آنکس که به دل طاقت دشنام ندارد

آن سلاسل که خم از زلف دل آری تو بود  
رشته ای از سر گیسوی سمن های تو بود

روز محشر که زن و مرد به سر ریاد آید  
با دلدادش همه جا شورش و غوغای تو بود

این قیامت که در اقصای دو عالم برستا  
از خرامیدن آن قامت رعنائی تو بود

آنچه را که ز خفی دید در آئینه عشق  
یک تجلی ز سر و رخ زیبای تو بود

گنج عرفان دشنامانی اسرار وجود  
گوهری از صدف بجز گهر زای تو بود

لبیده القدس که خورشید بیان خطبه توست  
از همان سوره اول به تو لای تو بود

آیه حتم نبوت به نهانخانه راز  
در پس پرده ای از سر ستغای تو بود

قمر طالع می شاق که شد چشمه مهر  
پر توی از کرم طلعت ابهای تو بود

عبدی آن می که زمینجا ز فردوس گرفت  
جرعه ای از لب جام طرب لغزای تو بود

بتر از آنکه ماند و گاهی جفا کند	گر عاشقی طریق محبت رها کند
جا بر فراز قلعه قاف و فا کند	کو طایری که از پی غنای مشرق
کافر بود کسی که من از رضا کند	کفرست از قضای الهی نماند
خواهد هنر جان دگر را فدا کند	آن بنظر خط ، نگار شهیدم به پای
از آنکه قصد سینه عرش خدا کند	باری گلوله بار خستین که شرم داشت
تا شاید آنکه خلق زمانه جفا کند	لیکن نمود شرح به وقت دیر ثانوی
هر روز میرود که قیامت بپا کند	یکبار سر و قامت یارم قیام کرد
بند قبا گشاید و کمتر ریا کند	ای کاش بعضی که امام جماعت است

این گردش فلک که گداز کند شمی

عبدی عجب بود که شمی را گداز کند

جای در غره اسرار سموات کنند	خاکیان چونکه به اخلاص منها جایت کنند
فضل حق را طلب از کعبه حاجات کنند	اجر صد خون شهید است که از صدق <sup>ببین</sup>
گنج فیروزه که اخلاص خود اثبات کنند	پیش از آنکه فدا اهل کرم رفته اند
صرف عیاشی خود جای تبرات کنند	ترسم ای پیر که میراث ترا اهل دعیا <sup>ل</sup>

خیر کن بهر خدا ثروت با آور خوش	پیش از آنی که پس از مرگ تو خیرت کنند
خاندان را دل افسردگی سوسپید	خبر از حاقبت صبح مکافات کند
نیت ما ز غم ابداد که پوشیده بود	استخوانی که بر آن فخر و مباهات کنند
سنب حکمت دین را ز لب آب یقین	عارفان در دل حُجُن آینه انبیا کنند

معدی از خاک شهیدان بطلب گنج مراد

که به انحصار تو از غیب، کرامات کند

اگر این دل بیوی گل هوای بوستان دارد	به سر سودای وصل عشق آن سرور روان دارد
هنوزم عید گل ماندست اما باد نورد	پیام آشنادر بهر نسیم کُستان دارد
خوشا مرغ سبکبالی که از این گلشن فانی	به گلزار محبت پرگشوده آشیان دارد
چه غم دارد دل و جانی چه کم دارد دگر آنی	که از ابا یثیمان کُلمیره یاری مهربان دارد
ز پیش این جبهان ای دل حیات آن جهان خجسته	خوشا بر بنده شاگرد همس این دهم آن دارد
سمند سالک تجویزین هُمای شاخسار دین	کجا دلبستگی بر این جبهان خاکدان دارد
فقیر عشق را نام کم که با اشک و نیاز دل	به سنگام و حدادست توی بر آسمان دارد
اگر معدی کنون محروم از فیض شهادت شد	ز جان دل سر تسلیم بر این آستان دارد

ای کاش به دل کینه و آزار نماند	تا غیر به کاشانه دلدار نماند
اجاب اگر پیشه کند چو همه جاهل	بیگانه محبت گردد و اختیار نماند
هر چند گرانصاف بود خلق جهان را	در آیت حق شبهه و انکار نماند
بگفت اگر حابیه بیچاره سکوتش	دانست که این توطئه بسیار نماند
مجمول بود خاتمه حسن در ایمان	بس ساکن مؤمن که وفادار نماند
یادی بکن ای دوست از این عاشق کین	ترسم که مرا همت دیدار نماند
ای لاله سر مست مکن مشوه که دهم	این سُرخ و زیبائی رخسار نماند
چون باد حسن از آید و در گلشن هستی	بر جای گل و لاله بجز خار نماند

عبدی نشوم خار به سر نهج تقدیر

آن عطر کلم من که به گلزار نماند

عمر بی حاصل که در اندوه دوران بگذرد	کاشکی در پای آن سر و خرممان بگذرد
صبحگاهان بوی زلف یار حسره نسیم	میرود تا از سر خاک شهیدان بگذرد
بیت مجنون بر آرد سی هزاران سر زلف	محل لیس اگر از این بیابان بگذرد
نیست راه دیگری خلوت نشین عشق را	یا کند ترک وفا یا از سر جهان بگذرد



عقل سرگردان که جزیند را خود را نمی بست  
 بی خبر آید در این دای و حیران بگذرد  
 سالک هشیار از منتقارش این قضا  
 با پر تاید چون مرغ سلیمان بگذرد  
 بار آمارم کن کاین طایر شکست مال  
 از قضای امتحانات تو آسان بگذرد

آنکه میخندید عسبی بر من سودای عشق

گر بسیند حال من با چشم گریان بگذرد

آه مظلوم که در سینه شکر دارد	در دل خلق قسم پیشه اثر با دارد
گر شقایق ز یکی قطره باران رود	پس بین خون شهیدان چه مهر با دارد
میزند موج خروشان سر پر شکر سنگ	که درون صدف سینه گهر با دارد
آنکه آکنده با گوشه چشمش نظری	شبهه ای نیست نهانی که نظر با دارد
بی نیازی که به ناز آمد و در پرده است	از نیاز دل عشاق خبر با دارد
شاید قدس که صد ولوله در شهر بخند	باز هم بر سر بازار گداز با دارد
دارم امید که آسان شوم از وادی عشق	که فراز است و شب است و نظر با دارد

عبدی از حافل میکین هنر عشق پیرس

عاشقی کن که بینی چه هنر با دارد

دل از آهنگ موج طره جانانه میرقصد	تو کوئی در هوای سسترن پروانه میرقصد
زر قوس موی بی تابش بغوغای صبا هر دم	دل لرزان من در سینه بی تابانه میرقصد
چنان لرزید جانم از نگاه نافذت	که بر دستم ز حول چشم او پیمانه میرقصد
شود عاقل از این باده چنان کز خایتستی	به فریاد آمده چون عاشقی دیوانه میرقصد
کنه سجده بت مارا و در پایش سر اندازد	دوان هندی سرستی که در بتخانه میرقصد
شید عشق را نازم که با منتر سلیمانی	بر میدان فدا با نعره ستانه میرقصد

چنان سر مست شد جدی که دست نشان پاکوبان

بر کلبانگ همانک بر در میخانه میرقصد

روح تقوی که همان حج طاعات بود	بتر از حاصل یک عمر مناجات بود
نزد حق ذره ای از صحت و یک قطره جان	اعظم از شمس و زوریای عبادت بود
خمیه نظم جهان بر دستون پابرجاست	که کی بهر فلاح تو مجازات بود
بعد از آن در عوض هر علی چون نگری	بتوازن همه را نیک مکافات بود
دامن خویش میالای آب و گل نفض	که ترا موطن جان عرش سهاوت بود
غیبت و کذب گنا هست و بود بدتر از آن	بد شنیدن که خود از جمله خطیئات بود

عبدی از صحبت یاران ادب، کسب هنر

خوشترین نخله مراد همه اوقات بود

تا در بنای زمان پیده حق بین نبود	بین اعزاب جهان وحدت آیین نبود
در شود گلشن توحید چمنزار نفاق	کاشکی در همه آفاق دگر دین نبود
فیض معشوق الهی که جان طالب اوست	خود نصیب من و هر عاشق مسکین نبود
دامن آلوده نخواست ترا در ملکوت	گر چه هست گام دُعا رخت تو محرکین نبود
خاک برفرق جهان باد که در کتب عشق	سنت مردم آزاده بحسن این نبود
عشرت از دهر مجوسید که در بزم فلک	جام گلزنک شفق با ده نوشین نبود
اخذینا، گر خسر از اشک یتیمان گیرند	قوت شام فقر القه خونین نبود

عبدی آنکس که کند فخر به مال و در خویش

لایق عزت و شایسته تحسین نبود

آدم در بزم ساقی تا قبح نوشم کند	خافل از آبی که با یک جرعه بدوشم کند
گوئی اشب ساقی افلاکیان از جام عشق	خواهد مست نخر نخوان چون شب دوستم کند
حلقه کیسوی او افتاده در چنگ نسیم	تا پریشانتر از آن زلف بنا گو شم کند

سهم ما از دست ساقی با ده جگر نبود      تا که سرست از شراب جام فرو تو نم کند  
 بس گبوش عشق خواندم نغمه از سوز دل      بین عشاق جهان مشکل فراموشم کند  
 اردل سوزان مرا چون طیر گلشن نغمه است      تا گلی مد بهوش جان از بوی آغوشم کند

شمع بزم محکم عبیدی ولی باد قضا  
 صبح نزدیک است و با یک بوسه خاموشم کند

سیاهی تو ما هتاب را ماند      نوش لب تو شراب را ماند  
 آن چشم رخا رفته از خیرت      چون ز گس نیمه خواب را ماند  
 در پرده عازقان شیدا      آوای خوشت بر باب را ماند  
 بجنید حیا بخش تو جانان      بر سبزه و گل سحاب را ماند  
 در بحر وجود، مهلت هستی      چون یک نفس جباب را ماند  
 دوران شباب و عمر کوتاهم      بر اوج فلک شهاب را ماند

اندیشه وصل در دل عبیدی

با وعده تو سراب را ماند

بر صبحدم پیام از خورشید خاور آید      شام سخن پایان دوران غم سر آید

مُحَرَّمِ بَهَارِ شَادِی بِسَبْرِ نَهْ غُلِ فَنَاشَدِ	بَا بِرِ نَسِیمِ گُلِشَنِ حَسْرَتِ زُودِلِ بَرِ آیدِ
پَرَسِیدِ جَانِ شِیرِیْنِ رُوحِ فِرَاقِ تَا کِ	گُفْتَمِ تَحْتِیْ کُنِ دُورَانِ دِیْگَرِ آیدِ
آن شَهْرِ یَارِ عَادِلِ دَرِ آنِ خَسْرُ و زَمَانِ	دَرِ شَامِ تَسِیرِ هَمچُونِ یَا هِ مَنُورِ آیدِ
فَرِحْ هَمایِ شَهْبَالِ از آسَمَانِ اِقْبَالِ	بَرِ فِرَقِ دَوْلَتِ آنِ تَابَنْدِ شَهْرِ آیدِ
تَاجِ ظُفْرِ نَشِیدِ بَرِ تَارِکِ عِدَّتِ	سُلْطَانِ حَادِلِ از آنِ شَاهِ مَنظَرِ آیدِ
صَبْرِ سَتِ آسَمَانِ رَا زَارُ و کِه مَهْرِ کَرُودِ	تَا بَدِ بَرِ سَنَکِ از آنِ دُرُودِ کِه هَرِ آیدِ

عبدی چو شام طی گشت خورشید عالم افروز

همچون عصاب زین ، فرخنده شمسپر آید

آنکِه میخو هست که کاشانه ام آباد کند	کاش اکنون بزجاهی دل ما شاد کند
چشم شیرین که به خسرو نظر مهر کند	کی دگر میل به دیرانه فسق یاد کند
چشمه ای دید اگر در شب قناب کد	شاید از گریه بی حاصل مایاد کند
صید را ننگ شود دام غم از کج حیات	دل مانا له شوق از پی صیاد کند
نیت چو ن زلف و زخون مکن با نده کد	کو اجل تا که مرا زین نفس آزاد کند
من جان طایر قدسم که ز بام ملکوت	گاه منزل به صف گلشن ایجاد کند

عبدی از کعبه شیراز به گام طواف  
 آرزوی حرم روضه بعد داد کند

حاربان زابی نیازی از غم بود نبود	عالمان سُست پی در کفر اثبات وجود
درک کرد اسرار خالق جعفر گندم نما	جو فروشان ریائی در هوای کسب بود
آسمان بر غفلت اصحاب فرقان گیر کرد	کز حسد سیلی زدوی برگونه تبت نمود
نیت ما از خدا خلق ظالم چاره	بار الها حفظ کن ما را از پیکار عنود
تا شوم از عالم ادنی بر حسن قامت	دارم امید کرم از رحمت حتی و دود
گر نمی بارگناه نفس را بر طیر روح	رین نفس مثل پری ای جان بسنگام صعود
جز فزیز زنگ و غیر از بازی نیز نیست	اینمه نشش عجب بر خسیه چرخ کبود

عمر ما عبدی رود از پیش چون آب روان  
 ماهمه غافل نشسته سرخوش از آوای رود

آنان که سبوازمی اسرار کشیدند	رشدند و دل از صحبت انجبار بریدند
دل با خنکان در صف صحرائی قیامت	جز قامت عاشق کُش دلدار ندیدند
بس عالم و عارف که به بنگاهه مشر	در گوشه ای از محنت ایام خریدند

در پرده نشسته حریفان به صد بحر  
 از نیر تابان تو حجت طلبیدند  
 با این همه قد و قدس تو با خیل مانگ  
 لبیک سروند و ندای تو شنیدند  
 شامان زبیدند به مقصود و گدایان  
 از فضل تو بر کعبه مقصود رسیدند

این شعله که میوزد و در سینه نمان است

در جسم تو عجب دری عوض روح دیدند

بس شدم محمود خوب تو در خلوت راز  
 شد فراموش مرا سجده بهنگام نماز  
 دل پی نالده تا من گریه کند  
 من ز آوای دل غمخواره در روز و گداز  
 شب مناجات مرا حفظ کند مرغ بحر  
 که از این گلخن ناسوت نماید پرواز  
 چشم هر لاله خدای نشود ز گریست  
 هر سمن چهره ندارد خیر از شیوه نماز  
 نفس خود بین که بخیل است و گرفتار خود  
 کی تحری حقیقت کند از نخوت و آزار  
 گیرم ای شیخ که ختم آمده ارسال نبی  
 چکم شاید قدس ملکوت آمده باز  
 بسته خوانند اگر دست خدا قوم بیود  
 پس چرا نیمه به آفاق زدی شمس حجاز  
 رحمت خالق بخشنده بجا ختم شود  
 خاصه از دولت آن پادشاه بنده نواز  
 عبدی از وادی شهر آمده ای مملوک  
 چون گدائی به سر کوی بادست نیاز

شب گذشت دل من تبت و تابست	زرگس مست تو صبح آمد و خوابست
در دل شب نگم بر رخ جانانه خاد	دیده ز آن چشمه خورشید پر آبست
جرعه ای داد مرا ساقی و پیمان گرفت	دل دیوانه سیه مست و خرابست
منظر مانع ساقی شد و صوفی به عیش	خیره در آینه جام شرابست
پیش از این سالک را در طلب آب حیات	سالها رفته به دنبال شرابست
گر عشق ز کف داده و در موج بوس	همچنان در طلب که هر آبست
کاش از موی سپیدم نفسی شرم کند	نفس سرگشته که در دور شبابست

توبه کاران سیه روی چو عیدی جملند

که سماء کرش پرز سحابست هنوز

اگر مرا توبه برانی ز آستانه خویش	ز عشق توبه که گویم غم فزانه خویش
غم فراق تو ای مه نگفته ام با کس	مگر به سوز دل دگر یه شبانه خویش
ز داغ عشق تو روید شقایق از خاکم	چو بگذری به فرازم بچو شانه خویش
من آن پرستوی تنهایی به بر توام	که در قفای تو گم کرده آشیانه خویش
چو تار حلقه زلفت چنان بر شایم	که وصف موی تو گویم به هر ترانه خویش



منم که دل بقرار تو بستم در عشق  
توئی قرار دل شاعر زمانه خویش

ز سوز عشق تو جبدی مگر که یاد آرد

سرود ز پرورد گلبانگ عاشقانه خویش

مانعۀ جان بخش کلام ملکوتیم  
چون حاصل سهر پر یام ملکوتیم

از پر تو انوار کمالات بهائی  
آئینه اوصاف تمام ملکوتیم

سرخوش زمی عشق و بهیچانه و حد  
مست از گد ساقی جام ملکوتیم

باهمت ما خاک شود جنت فردوس  
چون ساکن یک نیمه بنام ملکوتیم

هستیم اگر ببل گلزار محبت  
بر اوج فلک طایر بام ملکوتیم

تا فوج ملائک در رضوان گشاید  
گلبانگ بشارت به قیام ملکوتیم

در جنگ نذاهب که بود آتش دوزخ

جبدی سپه صلح و سلام ملکوتیم

ای دل اگر بگشتم ای نشسته ایم  
خاریم وزیر سایه گلبانگ نشسته ایم

در گشتمی که قدر گل و لاله بی بهت  
آن خار هرزه ایم که بیجانشته ایم

گو هر نصیب همت در یاد لان شود  
مانی ثمر به ماعل در یانگشته ایم

ما را از موج حادثه بیم هلاک نیست	زیرا که در سفینه حمران نشسته ایم
رفشد به گمان در این موطن غریب	بی هم زبان و بسکین قنهنان نشسته ایم
چون آهوی ریمده ز انبای روزگار	دامن کشیده در دل حمران نشسته ایم
مرد در فوغ اشک من اشب دید با	با یکدیگر بر پرتو رویا نشسته ایم
هر شب بر آسمان غزل با سر و عشق	در بارگاه خسرو زبانشته ایم

بر خاک پای اهل با ذره ایم ما

عبدی اگر به اوج ثریا نشسته ایم

خوش باریست یا خسته فراموش کنم	باد عشق ز پیمان نو، نوش کنیم
صبح عید است یا چون سخن تازه گل	بوسه بر روی هم و دست در آغوش کنیم
صانمان با چو دهن مرغ حسرت فرود	مصلحت آراسته آهنگ طرب گوش کنیم
تا شود باغ، گل افشان ز مناجات نسیم	جای بزرگه غنچه خاموش کنیم
باید امروز به شکرانه این رسم کنیم	سینه را پاکتر از سبزه گلپوش کنیم

مطر با شور دگر زن که گمانگ غزل

عبدی دلشده را سر خوش و مدوش کنیم

آندم کزین جهان جهان دگر شوم	زرم و سبک چو بال نسیم حسه شوم
آنجا مگر ز راز نهان با خبر شوم	اینجا کسی به معرفت روح پی نبرد
و آنرا این مقوله هم آنجا مگر شوم	حکمت به رمز عالم هستی نخبست راه
اگر ز راز قضا و قدر شوم	سلسل است اقامت تفکر به نزد من
با جرعه ای ز جام شریعت بدر شوم	ساقی بریز باده کزین رنج فلسفی
مدبوش چشم مست تو بایک نظر شوم	باور ندا شستم که به افنون یک نگاه
من بیروم که حاله دور تر شوم	بس جلوه کرد صورت ماه تو در خیال

در بزم شاعر از عهدی قدم گذار

تا در فروغ شمع جمالت شرر شوم

چشم است اینکه ندانم ز کجا آمده ام	از عدم تا که به فردوس تقا آمده ام
چونکه مستاق می جام تقا آمده ام	لیکن دانم که پس از این بکجا خواهم رفت
که در این کهنه خرابات چهر آمده ام	شورستی به سرم بود و مرا گشتین
شعله و راز عطش مهر و وفا آمده ام	در میان طلب تشنه به سر چشم عشق
هدیه عشقم و در ملک سبا آمده ام	طیر افلاکیم و مقصد من کاف و وفات

لطف حق بود که بر کس تسلیم درضا  
سالم از پنجه شاهین قضا آمده ام  
روی جلا شد از بوسه عشاق خصل  
دوزه عمری است به میدان خدا آمده ام

عبدی از دولت عشق است که با دست نیاز

چون گدائی به سر کوی بها آمده ام

گر به پیشانی شاهان جهان جا دارم  
مشت خاکم که به درگاه تو ما و ادا دارم  
منم آن ذره که در پای تو ای چشمه ز نور  
جاد و آفرینش مع و فرق تریا دارم  
چون صبا میروم از کوی تو آناه به نفس  
عطر سوسنبر از آن زلف سینا دارم  
آنچنان مهر تو آهسته باب و کلم  
که ز انفاس تو اعجاز میجا دارم  
تا دل آینه زبانی مطلق گردد  
دیده شوق ، بر آن صورت زیبا دارم  
گر به طوطی منصف از شعد نار  
گفتگو با شجره وادی سینا دارم  
با صریحان چه توان گفت که این جذبه عشق  
شور و حالی است که در عالم رویا دارم

عبدی آن بل مستم که به گلها گن غزل

آشیاں در حرم روضه اینی دارم

ماسو خنجان داغ گل روی تو دارم  
چشم از دو جهان بسته نظر سوی تو دارم

ما روی به خاک حرم کوی تو داریم	ز اهد به در مسجد و صوفی به ضرابات
شوری دگر از نغمه یا هوی تو داریم	آنجا که ملائک همه در جوش و خروشند
بر پای دل از سلسله سوی تو داریم	در حلقه عشاق تو زنجیر محبت
از نغمه آن زلف سن بوی تو داریم	این عطر سیما نفس باد بهاری
اقتادگی از قامت دلجوی تو داریم	بر در که عشقت همه پیشانی خلاص

اینجا نه همین طایر عشقیم چو عجب دی

بر بام فلک نیز بهیا هوی تو داریم

همه که فرستد نیز ملک است ایمانی که من دارم	مخواری دل فریب از راه سوزانی که من دارم
که ترو درست این چاک گیرسانی که من دارم	شدم شهره پیشیدانی ملی داند خدای من
ندارم با چنین آلوده دامانی که من دارم	خداوند اکرم فرما که خود امید نباش
بگرید دل بر این حال بر پشانی که من دارم	بگیریم من پشیمان حال بر سوز و گداز دل
فلک حیران او ای شهبازی که من دارم	گسی در خنده میگیرم گهی در گریه میخندم
خورد و جعبه به انگ چشم گریانی که من دارم	نگاه آسمان با آنکه گوهر به دامانش
ندارد کس خباز سوز پنهانی که من دارم	بجز شمش که در خلوت سرشک از شعله

نوی مرغ شب آهنگ و بانگ طایر گلشن

به فریاد آمد ای عبیدی انصافی که من دارم

ماگدایان ایما محتاج یکت میساییم	خاکیان مختلف در گوشه میخاییم
آنچنان از باد عشقم سر مست وصال	کز دو عالم بی خبر و ز خوشتین بیگاییم
کار عاشق سوغتن باشد که در بزم وفا	هر زمان شمی بر افروزند ما پروانه ایم
موج غلظانیم و سرگردان دریای وجود	بی فان در جستجوی گوهر یکدانه ایم
گل ندارد نسبتی با خار و ما، در سایه اش	بی ثمر اما مقیم کاشن جانانه ایم
جایگاه گنج گرد گوشه ویرانه است	مانتی درستان چرادر گنج این ویرانیم

نیت عبیدی ندگی غیر از کتاب قصه ای

چون سر آید برگی از اوراق این افسانه ام

از صدم خلقت تا هستم و تا بودم	تو طلعت خورشیدی من سایه نابودم
در چشمه انوارت چون ذره شوم خانه	گر بخت کند یاری با طالع مصوم
هر دم به خیال تو در محبه وصال تو	چون موج خروشان می یک خطه نیاروم
در بنج یاران از عکس رخ جانان	جانم شده آتشدان سرتا به قدم عوم

آوای فی از شور عشق آمد و مستی      من آن فی شور سخن از نغمه داووم  
گر باده گشان را نیت جز نمیکده مضمود      من مست نگاه خوش از ساقی مقصودم

عبدی شده ام کافر حیرانم و کور و کر

آفاده به خاک اندر بردم که معبودم

عالم همه نامست و شیدای تومی بینم      در هر گنجی روی زیبای تومی بینم  
در بزم گل و لاله بینم رخ دلجویت      در قامت هر سروی بالای تومی بینم  
در پرتو پرشمنی گر آنجمنی بر پاست      در نورش هر صحنی خوشای تومی بینم  
هر دم سر بازاری در سجده به خاک افتم      چون در همه جا نقش از پای تومی بینم  
تا روی تو پیداشد عالم همه موسی شد      آن آتش سوزان در سیما تومی بینم  
از باده عشقت چون خلقت به وجود آمد      عالم همه سر مست از صبا تومی بینم  
تسنانم منم حاشق کاندز همه آفاق      در هر سر شوریده سودای تومی بینم

این گریه عبیدی را با خنده ستانده

از گردش آن چشم شهلائی تومی بینم

عمری به گنج میکده ما و اگر قهیم ایم      گر ساغری ز ساقی اباگر قهیم ایم

آزنان مجرب لید گرفته ایم	از پاشاده ایم و چو مجنون دوش
با اینهمه بد امن گل جا گرفته ایم	خایم اگر بدیده کلین روزگار
منزل ز خاکدان به شریا گرفته ایم	تا آسمان مهر با ذره پرو در دست
تا جای در سفینه حمر گرفته ایم	مارا چه باک باشد از امواج حادثا
با عزم راسخی که به جان ما گرفته ایم	گیرد جهان رحبه فاسا حل نجات
تا آشیان به کلش ابا گرفته ایم	مارا نظر به کلخن فانی کجا بود

با طایران برزم محبت به بال شوق

عبدی مکان به عالم بالا گرفته ایم

دانت که ما ز دل جان با ده پرستیم	ساقی چو بید از نگش سرخوش مستیم
با روی طلب برد میخانه نشستیم	در خلوت جانانه اگر راه بسویم
مستغنی و فارغ ز می جام استیم	با جرعه ای از ساغر میخانه بهی
بر غیر، در خانه دلدار چو بستیم	بگرفت مکان دل ما طلعت جانان
آینه پندار دل خویش شکستیم	تا شمس حقیقت ز پس ابر بتابید
صد شکر که از دام هوسناک حو بستیم	ای فتنه که زرقی تو و از یاد زرقی



او کیت که عبیدی بکشد و امن الفت

مایم که از لاله زرخان مهر گستیم

اگر آرزو آتش زای دل چشم تری دارم / چشم آسمان هر شب فروزان شمری دارم

در این گلزار سچون ناک خشکی مانده ام تنها / که در رویا با گردن خوشتن نیلوفری دارم

نباشد شعله آحم ز دلم عشق مهر و یات / که چون لاله به جای دل شمرانگری دارم

ندارم در دو عالم جز نبأ آیه موجودی / دلی شیدا اگر از شستن شوریده سری دارم

من آن مستی نخواستیم که هشیاری بی دارم / دوا می درد پرایمانه جان پروری دارم

گر قسم جامی از سخانه ابی بی یک دتم / بدست دیگر از صبای عمر فان ساختی دارم

مرا از صحبت اجباب جانی تازه شد عجبی

بیاد فیضی شب شور و حال دیگری دارم

گر چه بی تاب تر از زلف بنا گوش تو ام / چون سر موی تو افتاده و مد بهوش تو ام

عبد شکتم و هر چند خطائی است عظیم / باز هم منظر لطف خطا پوش تو ام

تغنی جام از آن برد هم شیرین است / که به حس جبره به یاد لب می نوش تو ام

همو نیلوفر آویخته بر شاخه گل / در خیالت همه شب خفته در اغوش تو ام

عطر گیوی تو با جان من آمیخته است      تا نواز شکر آن خرمن گلپوش تو ام  
در بهاران کج صبا بوسه زند بر تن یاس      من سراپا به تنهای برودوش تو ام

تا یامی برسد ز آن لب نوشین جعدی

شمع ماتم زده خلوت خاموش تو ام

در بهاران که جوای گل و موسن دارم	چشم بر شا به حوری شوش گلشن دارم
مرده وصل دوی سده لاهوت کمن	طایر عشقم و در کوی تو مسکن دارم
من جهان خفته شکفته به گلزار تو ام	که به گلگشت و فامیل شکفتن دارم
جامه سُرخ شهادت بود این پیرنی	که به صحن حرم عشق تو بر تن دارم
شمع دل را که بر افروخته قدرتت	بچو آتشکده از محبت تو روشن دارم
زیره در رشک بسوزد که من از پر عشق	آسمانی گهر از اشک به دامن دارم

گر حکایت کنم از این دل شیدا جعدی

یا صاحب نظری همچو فروتن دارم

ای ساقی لاهوتی خموش شرابم کن	بکین سخته مرا بسجود از بادو نامم کن
آخر دل آبادم در زهد ریائی شد	ز آن بادو روحانی سرسرت مغربم کن

این تشنه تو هرگز سیراب نمیگردد  
 چون آتش سوزان در آغوش سجام کن  
 در بحر وصال عشق خوابی که شوم فانی  
 بردن من ایوا حبس یک لحظه جابم کن  
 از بخشش احسانت من داد نمیخواهم  
 من مستحق دردم در نار خدا بکن

عبدی به غزلخوانی در ره قصه و سماع آمد

ای مطرب جان در پیش از چنگ و ربابم کن

جذبات شوق تا بردن مبتلا زدم من  
 به زمین و آسمان یکسر پشت پا زدم من  
 سرو پا برهنه در کف بگرزده چنگ و ساغر  
 به خروش ماگت حق بر صف اولیا زدم من  
 همه عارفان فتاده به تراب در صوامع  
 به حریم عشق تا نغمه یا با بازدم من  
 شب تا رخم سر آمد ز آفاق محسوس بر آمد  
 ز نگاه مست ساقی چومی صفای زدم من  
 دیگر از صفای باطن ز رخسار چاه حجاب  
 که مس وجود بر جوهر یکمیما زدم من  
 به نوای حس نمازم به سرشک جا نگذارم  
 به شب شرر به جان دل بسینوا زدم من

چون بود غمگساری به شب فراق عبدی

به جلال استعانتش ره ایلتجا زدم من

ای مسلمان خانه مارا درگیران کن  
 خانه ات آباد ما را بی سرو سامان کن

در فراق مادران ای حاکم شرح بسین	چشم اطفال بهائی را چنین گویان کن
شیخ پیروزی ترا خوش باد آباش این	مردم بی خانمان زار و سرگردان کن
ای مسلمان گرسم بر خلق دنیا میکنی	نسبت خود با علی شاه و جو انمردان کن
قتل و غارت نیست در قانون عین مصطفی	گر بدین بی اعتقادی تکیه بر قرآن کن
سطحای اندیشه کن ای شیخ در شمای پیش	شرح را تسلیم مکن مردم نادان کن
آتش قهر و ستم را بش این زمین	قلب مخلوق خدا را عاری از وجدان کن

گفت عبدی بادی خونین و آهی آتشین

ای مسلمان خانه ما را درگیران کن

شاهین نیز چنگت قضا گشته رام من	تا در سلوک عشق ، نیفتد به دام من
انسان طلسم عشق و افلاکیان عرش	حسرت بزند و غبطه به جاه و مقام من
شب تا سحر بر بخت مکاتب معرفت	از قطره های چشمه حکمت به کام من
از پرتو جواهره اسرار کسب عشق	تا بنده شد چو لعل و جواهر کلام من
جام جهان نمائک تنهای خواهر بود	آخر فضا ز گشت به گل بانگ جام من
با خود به گور میبرم این فضل نامرأ	تا باشد از بجای فلک استقام من

بستم خیال خویش به اسرار عقل ذات  
خندید سه عشق به بود ای خام من  
کای طبعی به ساحت عرفان اهدم  
نشیده ای مگر تو زیقان پام من

ذره کجا و شمس طنورات من کجا

عبدی کجا و درگه غرضیام من

شب چه خواب بنیم آن شسته جمال تو  
روز دگر نمیرود از نظر م خیال تو  
مگر به خواب بمنیت ورنه به بال نخرتم  
مُرخ خیال کی رسد بر جسم وصال تو  
خیل ملاکت آورد رویه جسم کبریا  
تا که برند سجده بر طاعت بهیمنان تو  
از ملکوت فیض تو شرف گرفت خاکدان  
عرش به پای گشته تا جلوه کند جلال تو  
ذات تو چون نهان بود حکمت پاک قدسیان  
نهی صفات کرده از مرتبه کمال تو  
تا که الف ز قامتت هار بهوت آورد  
نقطه ستر بار شد دانه نقش خال تو  
شبنم عشق چونکه با تراب امر شد عجبین  
خلق بدیع آمد از خلقت لایزال تو

شور دگر به پا شود عبدی اگر که سردید

نغمه عاشقانه در محض شور و حال تو

سایا بر خیزد اصل باده را آوازده  
از گرم پیمانده ای بر جسمان رازده

از ریح صافی محسوم شود انجیر عشق	ساغری بسیر ز بر این ندشاید بازده
جان سکین مرا ای شاهبازی نیاز	بال و پر گشای در ملکت بچار و زده
ای نسیم خلد چون بر خاک آبا و هوسی	مترت عشاق را با بوسه ای اغوا زده
هدیه اجاب قصر را ز ابرق کلاب	بر جمیع زائران کعبه شیرازده
چون میعاد طوفان ملک است	خاکسار ملتس را وعده اعجازده

عبدی از طبع روان یا نغمه ای خوش ساز کن

یا قلم بردست یاران سخن پردازده

مژده بده شاد افلاک چو دیدار شد	خاک دل انگیز تر از جنت اهنی شده
مژده بده کز پی سلطان سلاطین عشق	فوج ملائک به زمین ز عالم بالا شده
سوسن گل صغلی آراسته در پای دوست	سرو چمن خرم از آن قامت رخسار شده
هدیه لاله رخان، تابه تریا رسید	خفیه در عرش از این جمله بر پاشده
تا که جهان از نفس یار، مطر شود	کام صباست از آن زلف سخن ساز شده
بس چمن ریخت مشکو ذر نسیم بهار	دامن گلزار پر از لولو لالا شده
با گنج طیورست و یا نغمه اهل بهشت	کاینهمه در بزم فلک شورش و غوغا شده

این چه نوائی است که در محفل افلاکیان

عبدی سر مست چنین اله و شیداشده

شاید افلاک تا زرخ ثعاب انداخته	جلوه نور از فروغ آفتاب انداخته
تا شب عشاق را سازد خیال بگیرتر	گوشتی به سوسای بهتاب انداخته
می به خاک بکنن که در میخانه بهر عشق	چشم مستش مستی از جام شراب انداخته
نازم آن صهبای قدسی که با پیماندا	حارث حامی چنین مست و خراب انداخته
در کند آورده ز نقش عقل بی بنیاد را	رهروان عشق را در پیج و تاب انداخته
ساحل ابدیش را بنیش فرای آسمان	گوهر از دریای دانش بی حساب انداخته
شوکت نظم جهان آرای آئین بجا،	در دل ارکان عالم اضطراب انداخته

عبدی آهنگت فلاح از مشرق الاذکاره

شور و حال از نغمه چنگ و رباب انداخته

بهرگز مباد آنکه کسشم با بر مستی	از خلق این زمانه به سودای حاجتی
زیرا عجب را که نظر آسمان بود	روزی نقرت و در افلاک قسمتی
آزاده آنکه قامت مردانه خم نکرد	غیر از نماز و سجده، به محراب خلوتی

مُحَرَّمِ دلی که تشنه به روز شهادتش  
 بر خون پاک خویش نوشید شربتی  
 هرگز غمی به کعبه مقصود دریافت  
 زیرا داشت در غم جانانه فرصتی  
 آمانگوست آنکه غمی بود و صرف کرد  
 نقد حیات خویش میدان خدمتی  
 از خاکیان چه بیم که نابود میشود  
 گلپاره های ارض باندک رطوبتی

عبدی به جای دانه گوهر نثار کرد

بر پای دوست قطره اشک محبتی

در نیم خوش گل یافتیم سحری  
 گفت بر خیز اگر عاشق شوریده سری  
 ترسم ای خفته ز بیداری عیان بوس  
 ره به جانی تو از این بسر غفلت نبری  
 مقصد از خلقت این عالم ایجاد توئی  
 ای که از خلقت هستی جهان بی خبری  
 چون تویی طلب تو از معرفت عشق بود  
 در کف موج بوس چون صدف بی گری  
 کوی ترا اگر که گلستی بگلستان شری  
 کوی ترا انعمه اگر بلبس بزم چمنی  
 لاف عرفان بران ای بنده مسکین خطا  
 که به چنگال قضا طایر بی بال و پری  
 گفتم ای دوست چرا در دل صحرای خون  
 نیست از خاک شهیدان تو حتی اثری  
 گفت خاموش که عبدی ز تب آتش عشق  
 شمع چون سوخت نماند ز وجودش شری



من کیم؛ سرگشته‌ای در بوم دریای گاه‌ی	عاشقی افسرده جان از گردش چشم سیاهی
قطره‌های اشک سردم بر رخ طفل‌تیبی	شکوه‌های موج دردم در گناه بی‌گناهی
شب بود روشن ز نور ماه و من باه نوزان	دارم این شام سیه از پر تو ز خسار ماهی
تا مبادا نور عشقتش در دم خاموش گردد	میزند آتش بر جان، برق نگاهش گاه‌گاهی
حاجت سوزم چو پروانه به سودای صالحش	همچو شمع می‌کشم تا از شعله‌ها سینه‌آهی
جز کناره لبم این دل‌گرا گیرد قراری	دور از آغوش گل، بلبل کجا جوید پناهی

میروم دنبال او عهدی که گیرم مژگنش را

در بیابان طلب همچون غبار خاک ره‌ی

نسیم حسه با سرود سمائی	سرودی به گلبنانگ عشق بهائی
سراید که ای نغمه زار خلعت	چنین خنثی در خواب خصلت‌انی
بود دل‌سرای جمال مبارک	مبادا میان من و دل جدائی
چگونه دل و جان به پایش نشانم	که جان را نباشد ز دستش ره‌انی
بنازم وفای چنین لب‌سری را	که از من ندیده به جسم بیوفائی
بهائی شد آنکس به نور حقیقت	که شد فارغ از قیل و قال ریائی

منم آن نقیری که در شام محنت  
به ملک قناعت کند پادشائی

کنون شکریزدان بیاید که عبدی

ندارم غمی جز غم بینوائی

ساقی زباده عشق ، در یاب تشنه کامی

عَلَّ تَقْنِي مَرَّ شَفِّ مِنْ رَاحِ حُبِّ ضَلِكِ  
شاید که زنده گردد با جُبهه ای جامی

این جسم نیمه جان را حسره بانیسی

در بارگاه سلطان حدی بود ولیکن

بیل الوصالِ صَبْحِ كَاتَمْسِ الضِّمْنِ  
از بوی زلف جانان شاید رسیده یامی

انگس که خواست ما را در بند غم ببیند

در اهل این زمانه از ما نشانه ای نیست

عبدی چو طیر بسته در حسرت گیرزم

کاین آب گل نباشد غیر از فریب دای

بیاد روی و موی تو چون ندیده عاشقی

ببین ز سر و کتشی صدیقه بهشت را  
نوازش نسیم در شکفتن شفت یقی  
که رنگ و بوی لاله در طراوت حدیقی

به معبد نیایشم شکوه عرش خالق	به نغمه پرستشم تو نم ستایش
فروغ مهر آیین طلوع صبح صادق	گر نیت زان اهرمن که در سیاه سخن
شکوه های معرفت به گلشن حقایق	خرد فرای حکمتی که در زمین و آسمان
خدای راز مقلبی که بنده منافی	دلا اگر که قول تو نیست موافق عمل
که در مدینه وفا نذید نفس لایقی	گریت بیکی بقا به بارگاه کبریا

بود نماز عبودی از سر نیاز و اشک دل

که بخشش گناه را کند در جای و اشقی

حسرت گردش پیمان ز چشم سپی	دارم از مستی دل دیده به جام گنی
هر کجا لاله رُخی باشد در خساره می	اکنده شعله به جان دلم از آتش مهر
حق گوا هست جز این هیچ ندارم گنی	گر گناه است پرستیدن زیبا چو جن
ره روان فلک از خاک بچو نذر می	عجبی نیست کنون گر به جسمیم ملگوم
که مانند ست از آن قافله آرا گمی	شد لگد مال چنان خاک شهیدان بها
زلف شوریده سرمی، طره مشکین کُلمی	رونق و عزت ارباب عمامم بگرفت
سام ترسیده بیاراست زیرمان سپی	هیست شاه رُسلین که به میدان فدا

زینت فرق سلاطین شودش پای شکر  
گر بر درگاه بهار بجزده کند پادشاهی

عبدی آنجا که نشد رای تو مقبول خواص

بگذر از خویش اگر بنده این بارگهی

# قطعات

گلبنگ یابهای شهیدن ، چو این زمان  
در شرق و غرب اینمه غوغا داشته است

## « قسم نامه »

به زندانی سخن عکاسم	خدایا به این اسبی قسم
به تهنائی ربّ اعلیٰ قسم	به شبهای چهریق و در ظلمتش
شهرزده به جان دل ماتم	به خونی کز آن سینه آتشین
ز آئینه روح تقوی قسم	به اُمّ الکتابی که اقدس بود
که شد نیت عالم آرا قسم	به انوار میشتاق عبدالبهاء
بر آن گوهر پاک یکتا قسم	به شوقی مبین بنده آستان
که نلهم بود چون میحاجتم	به دیوان عدل مضمون از خطا
که شد کشته در پای موی لا قسم	به آن نازنین نخصن الطهر نماز
به قدوس و کعبانک در قافتم	به خون شهیدان جانبازشحق

که احباب تو جان نثار تواند

به سوگند عشاق شیدا قسم

« الله ابھی »

ای خاکساران بہا، اللہ ابھی      وی عاشقان با وفا اللہ ابھی  
 از شوق میلزردم آندم کہ یاری      گوید بہ یاری آشنا اللہ ابھی  
 را شکر ان آسان در بزم نہاید      ہر شب سراید نغمہ با اللہ ابھی  
 از بوسہ شیرین بود بہ کام دیدار      حوری و شان سدس اللہ ابھی

این نغمہ در شرق جہان و غرب عالم

باشد سرود پیسرون اسم اعظم

« قلب آتشین »

گشا شہد عشق بہ نامو قتل خویش      بعد از نایبہ درگہ محبوب عالمین  
 کای را می غیور، بدان کاین گلولہ سیت      کز قہر تو بسوی من آرد پیام کین  
 این سینہ من است کہ مردارہ میرود      سوی گلولہ های تو با قلب آتشین

« آزاده »

غیر از وصال دوست ، تماشا نداشته است	آن عاشقی که حسرت جان نداشته است
باکی ز قهر و کینه اعدا نداشته است	دلداوه شهید ، در ایش ز خون خویش
ترسی ز موج و دشت دریانداشته است	باران رعد خیز ، به طوفان حادثات
جز آشیان باقی عفا نداشته است	طیر بقا به عرصه افلاک ، مقصدی
خیر از شراب عشق ، به میانداشته است	حرم دلی که تشنه به روز شهادتش
در شرق و غرب اینمه خوفا نداشته است	گلها گشت یا باهای شهیدان چو این زمان
مرگی چنین صیسی زیبانداشته است	هرگز عتاب تیز ، به رگبار آتشین
بهنگام گل به دامن صحرانداشته است	مکلفت نوبهار ، چنین لاله های سُرخ
باغ ارم به جنت طلیانداشته است	این خنچه های گل که در ایران شکفت اند
شهباز عشق ، خود خشم دنیا نداشته است	دنیا اگر سراسرای غم است و مکان زارغ
آزاده آنکه حبت جهان رانداشته است	آری نداشته است بهائی جهان خاک



« چه میخواهد »

از این جمیع اسیران بلاد دیگر چه میخواهد	نمیدانم که خلق از جان ما دیگر چه میخواهد
که هستی داده بر باد فنا دیگر چه میخواهد	از این مُشت ضعیفان پریشان حال سرگردان
نمیدانم که از اهل بخت دیگر چه میخواهد	صدوسی سال کشت و سوخت اجساد شهیدان
کز این آوارگان بهر چند دیگر چه میخواهد	خدا را خالی از ظالم دیگر نمیبرد
که از دامان مادر شد جدا دیگر چه میخواهد	از آن طفل یتیم ناز پرورد و دل آزرده
که شد کاشانه اش ماتم سر دیگر چه میخواهد	از آن پیر طویل و دوا خوار از قتل فرزندش
ز طفل و پسر، آن بسینوا دیگر چه میخواهد	اگر شد از عدوت شوهری محکوم و زندانی

نمیرسد چرازاده ای از اهل ظلم آخر

چه میخواهد چه میخواهد ز ما دیگر چه میخواهد

## « پرده آخسر »

باردگر به نخل بایران خبر رسید	کز آستان دوست پیامی دگر رسید
آمد خبر که فرصت عالم تمام شد	میقات این جهان پر آشوب بسر رسید
ای وای کز نشیت قهار آسمان	میعاد اتمام قضا و قدر رسید
یارب پناه بر تو که از قهر تو بسی	طوفان فوج آمد و موج خطر رسید
ای ماکن سفینه حسرا، سخاوتی	چون نطق بقا و قنای بشر رسید
صبر خدا بر رفت و سواران سز نوشت	از چهار سو بوسه خیر و شکر رسید
عالم بساط بازی سلطان سلیم بود	کز پرده دار غیب به عالم خبر رسید

بازیگران پرده آخسر نمیرسند

بازی تمام گشت و نمایش به سر رسید

## « پیام محمد اعلیٰ »

هر دم ز سوی محمد اعلیٰ اشارت	کا امروز روز فتح و قیام و بشارت
ای دل ز نار شعله جاوید بر فروز	زیرا دوام و طلت هستی حرارت
لانده بسند خلق زمانه که روشن	در بند نفس شتوت و تن در استارت
ثروت که لازم است لیکن ز اعتدال	چون بگذرد سبب رنج و مرارت
گشتم به بشر ط نقد محبت به یار خویش	عذرت اگر به محضر ایشان جبارت
چندان امید خیر به خدمت نمیرود	از آن مهاجری که اسیر تجارتست
گهشاک تلخ باشد اگر سپند ناصحان	این گفته در کلام تو شیرین عبارتست
لیکن تو در میانه میدان چه کرده ای	گفتم مگو که موجب شرم و تحارتست

ای قباله گاه فضل و کرم استظامتی

عبدی در آرزوی مستبول زیارت

« رومیای دختری شهادت مادرش »

مادر مرا بخش که روز شهادت  
برگ گللی ز اشک تبارت نکرده ام

مادر مرا بخش که زین اشک جانگداز  
یک قطره جسم تبارت نکرده ام

مادر بگو که قلب و فای پرور ترا  
تیر جهای خلق، چگونه بدف گرفت

با آنکه در ثبوت محبت به نعت عشق  
آن جان پاک، گوهر جانزاد بگفت گرفت

ای راجی گلواره رگبار آتشین

بگذر ز قهر خویش که بیداد میکنی

اکنون که میکشی تو بدست توانی ظالمین  
از چه قسم به مدفن اجساد میکنی

ای قبله گاه عالم هستی نگاه کن  
خلق جهان بپسینه و نفرت چه میکنند

ما طالب وفا و بین حسیق روزگار  
در پاسخ ندای محبت چه میکنند

آه ای گلوله های جگر سوز بگذرید  
از خون این عزیز که این مادر من است

این نازنین کجوتر مصوم و بی گناه  
تنهانه مادر است که تاج سر من است

این دختر شهید چنین گفت و اشک بر رخسار  
اشکی که در بر دامن حساب شده بود

و تویی که ماه و رنجه به خواب گران شدند  
آن دیدگان خسته و بیمار خفته بود

رفت از جهان خاک و فراتر از آسمان  
فرزند نیکت بخت به رؤیای مادرش

پاکیزه تر از اینسه در حاله ای ز لوز  
دید عاشقانه ، صورت نیبای مادرش

بگشود آن پری لب خندان خیش را  
چون غنچه بهار، بگلبنه نسیم

کای دختر حسنه زین ای نور دیده ام  
ای قطره های اشک تو چون چشمه نسیم

کردی گمان که تیسر جفا کار ظالمین  
روح مرا ز محبس عالم رها نمود

خافل که جان تشنه من در وصال دوست  
خود آرزوی مشهد مقدس فدا نمود

بودم غمین و خسته بزندان مرگبار  
جان در تب عذاب و اسیر شکنجه بود

رویم که بود گشته ز سیلی و همچنان  
پشم ز داغ و ضربت شلاق برنج بود

تا آنکه در سراسر اوق افلاکیان قدس  
آسود جان حسنه و اندوه بار من

امضا نمود کلک قضا لوح احرم  
پایان گرفت ریخ من و اشعار من

اکنون بین که بهر شایم فرشتگان  
صف سببه تا سیر شده مکن بقا

بانغمه ملائکه فرج طیور عرش  
خواند سرود تنیت و مُرده نقا

اکنون ز عرفای بود از حسر ز نور  
در جلوه باست شاهد اقبال و آرزو

گوید که ای شهید فلک جاه و سر بلند  
اینک بگو به اهل زمین زمان بگو

دخنده باد طالع نوان که از رجال  
سبقت گرفت و گوی محبت به جان بود

بنگر ههای بخت زنان را که بسته بود  
در آسمان امر حیان بال و پر گشود

آری تو از تبار شهیدی ملی بدان  
میراث من بمانی تو تنها نه این بود

آنجا که جایگاه رفیع ملائک است  
کجا ملائک سی هزار شهیدان چنین بود

هر چند افکار شهادت بلف دوست  
و خنده خلقی است که تاج سعادت

لیکن قیام و خدمت امرش بشرط صدق  
بالا تر از مقام نبیند شهادت

« اسگت کبوتر »

صبحگاهان که صبا بوسه به گلها میزد  
سایه بال و پری خلوت گلزار شکست

دو کبوتر که یکی داشت به لب خنجر عشق  
از پی آن دیگری پرزد و بر شاخه نشست

شب پرده از لب نوشین شقایق به روش  
آن دو سرست و سبکبال از آغوش بهار

را از خندید و گل و سبزه به وجد آید آن  
صن گلزار شده عزم از این بوس و کنار



گاه در حمله ای از سترن با سپید  
سینه از شبنم بگرگ سحری نشینند

گاه در بر که ای از آب و گیاهی زنان  
دانه از خرمن گلگشت چمن می بستند

در همان لحظه که آهسته سخن می گفتند  
تا که از حیدر صیاد نیفتند بر دم

ناگهان بوی گل مریم و نسیرین بشام  
میرسید از گذر خاکت فزای آرام

تا یکی جبت بر آن مرقد گلپوش برود  
ناز پرورد من، اینجا همه عشق است و میده

گفت معشوقه که آهسته تر ای بایه عمر  
بعد از آن قطره اشکیش ز رخساره بچکد

هر کجا سوسن گل بود نه جای طرب  
باشد این خرمن گل، گور شهیدی ناگام

لاله از خون شهیدان شده گلگون و زان  
در شفق دیده گریان فلک شده کفاحام

گشت شرمزده سبکبال از آن گفته خویش  
اشک معشوقه به دل آتشی از خسته بود

خمیه زرد در همه جا سایه خورشید میهنوز  
گشکو بر سر آن عاشق دلسوخته بود

سالمایش پس از مرگ شده دیوهرت  
دسته دوزخیان کرد میان چهره برت

خشم ناپاک در آن مملکه با تو خشم  
رفت خاموش کند شهر و قای بهشت

دور از همه رفتند ز افغان پلیس

پدری با سپرش بسته بزنجیر جفا

لیک ز آنجا که شود آنچه خدا خواسته  
به رضایش که همه خیر بود داده رضا

بان و گر این چه بیاموست پدریسو

آسمان بر شما عاقبت امروز طمید

داد پانخ پدریگونه به دزدانه خویش

الوداع ای سپرم بخت موعود رسید

درب پوسیده زندان بلا قفسه زد  
آند اهل بیس که وقت سخن و نجوایت

گفت با قامت افزاتمه آن کوک عشق  
بوی شیر در این کُنج قفس چون بانیت

سمن جلا شد آرام که ای سهروردان  
هیچکس نغز شاداب تو پر پر نکند

گفت آن کسیت ز عشاق حمال قدوش  
کز خاک قدوش خالیه بر سر نکند

خنجر حاجب تنگ چو برقی ز حساب  
بر زمین آند و پهلوی پدر را بدرید

چونکه فرزند نصیحت نشنید از جلااد  
فلکی گردن او بسته و در بند کشید

سوخست پروانه و باشع وجود سنی گفت  
آه آسوده شدی جانم از این نوح و بلا

بهرگز از نخبت جوان خاطر ما نشاد  
ما که رفیقیم و چنین بود به سر قسمت ما

عشر روز خدا گشت در آن روز عیان  
خون پاک شهدا رحمت به اورا تو زمان

آن همه ظلم کز آن مردم درنده بدید  
مانده جلاد و سرانگشت تخته بر دهان

شون زاری اطفال به افراک سید  
مادران بی سنس زنده به میدان فدا

مادر شیر دلان گفت به آوای بلند  
جان این کودک دلبند به قربان بها

شرح جان بازی در فاکه بدینجا پرسید  
دسته ای مرغ هوا بال زمان می رهند

هر دو چون اوج گرفتند به گردون سپهر  
شرح این قصه به مرفان دگر میگفتند

میگشده شعده دلم از قفس سینه تنگ  
آتش کز تفتان بر تو خورشید مید

روید از قطره اشکی که بر این خاک چکید  
لاله سُرخ، زارگه در قای شمسید

## « نگاه عبسحاب »

در نگاه نافذ عبسحابها.	آن نگاه مهربان آشنا
چسبیدن رازی که در اعماق آن	میکنند همراهِ خلقت را بیان
چون سرشک حال امی در تنگنای	یا فروغ شعله امی در موج آب
اشک دل بر آتش عنسب نمیده	آب آتش را بهم آسخته
در نگاهش گوئی از مهر و خطاب	آشیا ن کرده کبوتر با عقاب
یا شده در آن نگاه آتشین	شیر با آهوی صحرا بهشتین
در صلابت چون خروش آسبار	در لطافت چون فغانی جویبار
از مه رخشان خیال انگیز تر	ز آتش هجران شمر آسیر تر
گاه بنی آن نگاه بی مشیل	موج آرام است بر دریای نیل
گاه چون شطفرات آید چربش	در غریب موج تندی بر خروش

حالت چشمان او در صبح و شام	در رُخ تابان موی مژگانم
چشمه خورشید مانند که گاه	بانگهای سایه اندازد به ماه
راز هستی هیچ آن سر نهاد	بازیابی در نگاهش جانفزا
آتش در آن نگه افروخته	کز شرارش عالمی را سوخته
کی توان شرح نگاهش بگفت	یا ز اشک دیده مروارید
لیک آن یاری که خود دلدار ما	آنکه در رخ تو تعب غمخوار ما
در نگاه او غمی باشد نمان	ماورای وسعت یک آسمان

آن چشم حصیان نوح آدم است

چون بر جان حسنها را هل حکم است

« تصویر عب البهائم »

گویدم عب البهائم در خانه تصویر خویش	کاندین ظلمت سرا نور امید آورده ام
چون نبودم سیم وزر، از دولت زندان عشق	حدینه اصحاب را موسی سپید آورده ام

## «نصحن طمحه»

خلق شد هستی همه از نام او	آنکه عالم مست شد از جام او
طوق زنجیر جفا برگردنش	مانده در بند تضاجان و تنش
ز اغ مسکین فخر بر شهباز کرد	چون فلک خیره سری آغاز کرد
وانگه از ظلمت به اوج ماه شد	یوسف اول سزنگون در چاه شد
خاتمی بردست اهریمن شود	تاسلیمان از قضا ایمن شود
با همه زجر و عتاب حامدین	لیک در آن ظلمت سخن حزین
جسم و جان عاشقان را سوزت	شمع بزدان روز و شب افزوت
در قفس افشاده و پر بسته بود	زان میان طیری جان بخت بود
دانش از شبم کل پاکت	گوهری تابان چو مروارید تر
در هوای جان خیال دیگری	در سر خود شور و حال دیگری

جای او در غرغره اسناک بود	خصن طمسه نام او چون پاک بود
آیتی در جوهر ایمان او	خلقی از پاکی شده حیران او
میل گل راروی بر خاشاک نیت	جای پاکان بر سر رخاک نیت
بود در آنجا ولی پیدا نبود	بچو او صیدی در آن صحران بود

اولیا صف بسته و بر خاستند	چون طراکات انجمن آراستند
وقت موعود آمد و آواز داد	حالت فنی پیام راز داد
دیده از اشک محبت جام شد	حاشق و محنته تا بر بام شد
نغمه ای سر داد چون گلبانگ بود	که شنا خواند و گسی سبر بر خود
اتجا میگرد با اشک نیاز	دستها بگشوده در حال نیاز
طالبی فرخنده از دهمیم تو	کاین منم منم زنده ابراهیم تو
باید اسما حیل تشریفانی شود	تا تن خاکي مراجانے د شود
صورت سبز در حقان زرد شد	شعله خورشید کم کم سرد شد



آسمان بی حسرت از آنچه دید	چشم گریان شفق در خون طسپید
طایر منسوده از بام افتاد	بال و پر بگسست و ناکام افتاد
چهره خونین به اشک دیده نرفت	سر بر دامان پدر بست یک گفت
جان شیرین در ره جان باخته	عاقبت کار دل خود ساخته
بعد از آن از هر طرف باب رخا	باز شد بر وجه اصحاب بها
ماز اسرار الهی خانیلم	چون همه در بوته آب و گلیم

حال در دل بخل ای اندیشه کن

بگذر از هستی محبت پیشه کن

« اتهام »

اسک خونین چون نبار چشم من	چون کنم از جان و دل یاد وطن
مهر مین تا به جانم بسته است	جان من با خاک او پیوسته است
در غم مین اگر دل خون شود	مهر او کی از دلم بیرون شود

سوی ایران کیت تا پیغام من	چون برد گوید به ابناء ای وطن
هر که راجت بشه در دل بود	کی ز سودای وطن خاغل بود
من در این صد سال بودم پیش و کم	پیش تو هر روز نوعی مہتم
ابتدا گفتی بهائی کافر است	نخم دین و دشمن سخنیر است
بعد گفتی کاین مرام نو ظهور	از طریق انگلیس آمد به زور
گه بجهائی پیش تو جاسوس شد	گه خبر چین سفير روس شد
گه مرا خواندی عدوی مملکت	دشمن شاه و بقای سلطنت
گه شدم از پیس روان ماکسیم	گاه جاسوس جبیت صہیویسم
چون بسردی سودی از این اہنام	قصہ ای نوساز کردی نزد عام
خواندی آتش در فروع و در اصول	مفسد الارضم چو احد ای رسول
من نیم حیران از این روی وریا	ز نیمہ مکر و دروغ و ہفترا
چونکہ بینم آکشہ اغیار نینہ	طالب حق گشتہ و ہشیار نیز
کرد شخصی از میان مسلین	این سوال از حاکم شرع مہین

این چه جاسوسی است کز دین با  
گر گند تو به نمایدش رها  
کاشکی بیدار گردد یک زمان  
قت ایران از این خواب گران

تا بداند صاحب سالوس کسیت

خان و بیگانه و جاسوس کسیت

### « روسیاهی »

شندیم باز هم جمع طیدی	در آتش سوختی جسم شهیدی
چنان کز هتیش خیر از شراره	نماند و زد شررها بر ستاره
بگردش آن شیران سیه روز	با کردند جشنی آتش افروز
یکایک مردمان بی اصالت	بسکسره سپرد در حصر جهالت
بگرد طعمه ای چون گرگ نوحار	به خون آغشته با چشی شر بار
چو آذمخاری از بنگل رسید	بدست خویش انسانی دریده
به رقص پایجویی در تو تش	ز خون بیگناهی مست و سرخوش
که ناگه آن منسرف جاودانه	شر را ساکشید از دل زبانه

شد از خاکش دودی سیاهم به روی چهره آن خلق بد نام

کز آن بردند با خود در تباہی

به دولت درد و عالم رویا

« تقلید »

خلق ز شهر روم به دیدار استغنی صف بست آنچنان که بشد معشری پیا

استغنی به جمع آمد و آن خلق ساده لوح زانو زدند و بوسه بر آن دست خود ستا

نزدیک من رسید و گفتم که مرده باد موعود روح آمده با صوت جانفزا

شد صحبت مسیح و تو قرنی است خافلی آمد بهای کرمل و ناجی حسما

خندید و گفت گر شود عیسای مصری از آسمان به دوش ملائک بدین سرا

این خلق واضح است که باور میکنند

من تا نگونم اوست فرستاده خدای ...

## « انسان نجبر »

ای زاده شقت و حرمان که اهل ظلم دادند نقتد و حاصل رنج ترا بدر  
ناحق اگر حقوق تو پامال میکنند خود کانه ظالمین ز انصاف نبی خبر

مایا دور تو ایم تو مظلوم بی پناه  
ما حامی تو ایم تو انسان نجبر

## « غریق »

دلا اگر غم طوفان بوج این دریاست  
بگیر دست غریقی چنانکه بگیرفتند  
تراز بحر هلاکی که موج خیر بلاست  
بریز بار انصافی که در دل طوفان  
تلاطم خطرست و کرانه ناپید است  
میان خلق زمانه کنون که از سر جهل  
لیب آتش جنگ و شرار کین پاست  
لگو که جای پناهم سفینه حمر است

بزن صلاهی فلاح و بخوان ترانه صلح      که این پیام همین زمخت احکام است

بگیر دامن لطف و عطای درگاهش

که در سراسر عالم شفیع حل است

### « پیام سلیمان »

باردگر به موطن جانان خوش آمدی	فیضی بیا که باز به ایران خوش آمدی
فیضی بیا که سوی گلستان خوش آمدی	آید گل از نسیم بهاری به وجود حال
کاشبیه بزم محصل یاران خوش آمدی	دارم زد و ستان تو پیغام تنیست
ای نغمه ساز مجلس کوی خوش آمدی	اشب بجای ز بهره در آغوش اشتران
ای بُدبید پیام سلیمان خوش آمدی	از آستان محمد اعلی به ملک عشق
با آن نوای گرم خوش الحان خوش آمدی	برخوان پیام دوست که ای طیر خوش

دربزم حارخان که به یک جرعه سرخوشند  
 ای جرعه نوش باده عرفان خوش آمدی  
 رضوان اگر ضیافت عشاق بکشد  
 پس در حسیم روضه نهران خوش آمدی

در محلی که عبدی عاشق غزل سر است  
 فیضی تو ای ادیب نمدان خوش آمدی

### « ناقوس »

مبارک نغمه گلبنامک آئین جهانی را	هلا ای پاپ بشنو این سرود آسمانی را
بزن ناقوس تحلیل فرغ جاودانی را	جمال روضه رضوان خدای آسمان آمد
مبارک باد بر کرمل که داد این شردگانی را	بجاء آند موعود جهان بر عرش جالس شد
به دست دیگرش اکیر آب زندگانی را	بیک دستش گرفته مشعل فطور آزادی را
نش جان و توازن آن ردای ارغوانی را	بیا با هم به پایش بکنیم این زرق دنیا
به سودای بیود بخش این اسباب فانی را	هدای جانین بطرس شیدای آزادی را

زمانه از سکوت و انتظار تو بنگ آمد      بگو تا کی تحمل میکنی این سگرانی را  
بیایا پنهانم افتد بر اسم اعظم کن      که چون من یابی از اعجاز او کس معانی را

صیلب نقره گوهر نشان بگذارتا بینی

بیگنج شایگاننش غایت گوهرشانی را

بناسبت تخریب

بیت مبارک در شیراز

« سرفدا »

در پی آشوب و ضوضای دگر	ناگهان شد باز، غوغای دگر
باز آتش آفت پروانه شد	خانه اجل بجا ویرانه شد
گشت ویران خانه ما باز هم	بیت اعلی کعبه شیراز هم
بیت اعلی گرچه سبحانی بود	مبطل اسرار ربانی بود
یک از آن منک و محل مستود	خشت و آجر ساحت محمودیت



بارها با خاک یکمان شد ولی	مشهد پاک حسین بن علی <sup>(ع)</sup>
مرقدی بهتر برایش ساختند	باز هم یاران او جان باختند
موسم حج گرد آن غوغاستی	یا همین کعبه که در بطحاستی
گشت دلها در فراق آن کباب	بارها از قهر دشمن شد خراب
خاکسار کعبه را ماتم نبود	لیک ز انزرا عمار غم نبود
خانه‌ای بهتر از آن بر جای داشت	سنگ و گل را میتوان بر پای داشت
باز هم احباب رب العالین	حال در احصار دیگر بعد ازین
باز بخوید نقطه معلوم را	میشناسد آن شه مظلوم را

لیک در این نکته رمزی دیگر است	گر چه تاریخ ملل خود داور است
آن بشیر طلعت موعود کُلّ	شاهد افلاک و سلطان کُلّ
وَرَضِیتُ لِسَبِّهِ دَر مَلکِ رِضَا	رَقْدَ قَدَرِیتِ، آرزو کرد و فدا

گر چه او جان هدیه جانانه کرد      در شهادت، عشق را افسانه کرد  
 لیکت او را در مقام عرش خود      دنی بیگنا، را بجای لکت نشد  
 چونکه از هستی او کاشانه ای      مانده بود در آستان خانه ای  
 بسکه از جور زمان بیداد رفت      عاقبت آن خانه هم بر باد رفت

حال، سلطان رُسن خوش کام شد

نقطه عرش خدا آرام شد

### « سوشیانس »

گیتی به پای خیز، جهاندار آمده است      چون مهر در طلوع سحر گاه شام تار  
 ز رزشت با سرود جهانگیر سوشیانس      افروخت تا به قلعه گیتی شهر امار  
 دجال با سپاه تبه کار اهرمن      آید به کینه توزی دادار شهر یار  
 درنده تر ز گرگ دغل باز هرزه کیش      فرصت طلب خج افغی در و باه حیلده کار

شيطان بر سخت زهره بل به دست خویش	بر کام سوشیانس، شهنشاه نامدار
تا این جهان، کُنند به کردار خود تا	اهریمنان فاسد و دیوان کج تبار
آما سنگفت آنکه اهورای سزوت	آمد چو از خوش، به میدان کارزار
انگند، سپه صاعقه ای لرزه بر جهان	طبل سپاهیمان شوتن، به هر دیار
اکنون نگاه کن که در این بحر جوان کن	جانی که نیست ساحل امید بخت یار
از غرثه سیفنه حمراهی ایزدی	با ناک شکو همند توانای کردگار
خواند ترا چو رعد فروشان بوی خویش	در غرثش تلاطم این موج مرگبار

گیتی بی پای نیز، جاندار آمدست

چون هر در طلوع سحر گاه شام تار (۱)

۱ از توضیحی در باره این قطعه :

سوشیانس : به معنی نجات دهنده و آخرین موجود کتاب اوستاست . اصل این کلمه در اوستا سوشیانس است که در زبان پهلوی سوشیانس ترجمه شده که از تبار زرتشت خواهد بود و در زرتشتی اخیراً به همین نبرد کرد و جهان را به یکتا پرستی فرا خواهد خواند . پشتون : طبق مندرجات کتب پارسیان ، پس از آنکه سوشیانس (موجود عالمیان) به پادشاهی عالم برسد اهورامزدا ، پشتون در جانشین سوشیانس سپهسالار سپاه یزدان را به یاری او خواهد فرستاد و دیوان با دست بدو . در این مورد می توان به کتب استدلایه مراجعه کرد .

## « در کوهش غیبت »

« خیاب از یکدیگر دیدم که غیبت میکنند	عیب جو یان پیش هم کز جان محبت میکنند
کز خطای خلق، بی پروا مذمت میکنند	از عیوب خویش گوئی اهل غیبت خافند
آتش اندر فرس پاک شریعت میکنند	گاه را چون کوه میسازند و با افسونگری
دشمنی با مظهر آئین وحدت میکنند	عیب جو یای سخن چین در لوائی دوستی
خلق در رفع عیوب خویش همت میکنند	ای خوش آن عهدی که بنی جای غیبت کز آن

مخلصان را فرصت حرف و حدیث غیر نیست

فرصتی که هست عهدی صرف خدمت میکنند

« شکوه امر »

در قلب ممد امر، شد آشوب و اغیبا رفتند چونکه جای جدل با قضا نبود  
بستند کوله بار و از آن مهلکه شدند القصد آنکه ماند بجز بینهوا نبود  
آما سگفت آنکه وجوه تبرعات کمتر ز سال پیش و دگر سالها نبود

آری شکوه امر، بدین حد نمیرسد  
گر همت تمامی اهل بهنا نبود

چند دوبیتی و تکبیتی

---

تو آنی سہرا پاکِ حُسنِ کمالی  
چہ گویم کہ برتر زوہم خیالی  
چو و صفت ندانم ہاں کہ گویم  
جاں مبارک، مبارک جالی

---

خلق زمانہ عاصی اصحابِ فترت  
ہر یک تلاش کردہ پی راہِ تبری  
آباہِ زعم کوششِ سعیِ فلاسفہ  
انسان مگر دوبارہ شود خلقِ دیگری

---

ز طوفانی کہ در پیش است ایمانوسستی را  
دگر آراشی در موج این دریا نمی بینم  
چنان گشت وقت عالم و میقاتِ آتش  
کہ من امروز، فردائی پی فردائی نمی بینم

جان شیرین گرد از تن میکین چه باکند  
ما سر تسلیم در کوی رضا آورده ایم  
پیش از این بردست قاتل بوسه کی میزد  
این رسوم تازه را در عشق ما آورده ایم

---

صبر ایوب و فداگتهای او افسانه شد  
پیش این ظلمی که ما از اهل نبیا دیدیم  
در وصال دوست از موج حوادث باکت  
ای بس آرامش که بعد از شرم دریا دیدیم

---

ای آنکه در سفینه حمرانشته ای  
بر عرشه ای و بی عنم دریا نشسته ای  
دنیای غریق بحر هلاک و توه محضان  
فارغ ز حال مردم دنیا نشسته ای ؟

---

طیر بنیش هر چه در گلزار دانش سیر کرد  
باز دیدم پای استدلال محرت در گل است  
رهبان علم و دین را در حیرم انتطاع  
معرفت در جوهر اخص و تقوی دل است

بفت شمع عشق را در یک نفس خمی میکند  
هر که از جان بر سر دزد مشعل این راه را  
ماگد این تسی دستیم و طاعت میبریم  
مصلحت تا او چه خواهد بنده در گاه را

---

کردلم را نیست آوازی چو شمع نیمه جان  
قطره اشکی ز داغ بی نشان آورده ام  
شرمسار از روی یارانم که در دست گام گل  
مشت خاشاکی میان بوستان آورده ام

---

هرگز نشدم بنده و بی قدر نکردم  
چون خلق ز بون گوشت فرزانیم را  
از بهر نیازی به طمع خم نمودم  
در پیش کسان قامت مردانیم را

---

نکویم هر زوگانی کم کن و این را ندانم من  
که شادان یا پریشان دل شوی از ترک عادتها  
ولی دانم که محبوب است بردگانه یزدانی  
به دامن ذره ای صحت به از عمری عبادتها



آن پری تنها از هر نوجوان دل میرد  
بلکه هوش از خاطر هر پسر حافل میرد  
بر حدز عبودی که این پروانه نشو خصال  
با کجای آبروی شمع محض میرد

---

بیا که بی تو هر زمان در این فغانه سوختم  
میان اشک و آتش از غم زمانه سوختم  
به شام غم به یاد تو چه اشکها که ریختم  
میان روز روشن از تب شبانه سوختم

---

ای لاله روی گلشن تقوی که بوستان  
از شرم گونه های تو شد رنگ از خون  
خورشید اگر به روی زمین سایه بکشد  
انگشده روی ماه تو پر تو بر آسمان

---

تو خودت را دوست داری ای گل زیبا و من  
دوستت دارم چه پروانه در آغوش سخن  
نیست دیگر اختدانی بین ما زیرا به جان  
دوست میداریم با هم یک نفر را هر دو تن

دی تو ای نگار من شوی ز مهر یار من  
که طی شدت عمر من گذشته زور گار من  
نبوده عشق بهر من اگر چه شادی آفرین  
مباد خط ای جدا کنم تو از نگار من

---

در سرای دل ز بی مصبری یار آسوده ام  
دور از اغوشش کل از نیش خار آسوده ام  
رفت اگر آن ماهوش ز دیده چون اشک روان  
در عوض از گریه در شبهای یار آسوده ام

---

آنما که راز دل بر کس اظهار میکنند  
یا برگناه نفس خود متسر میکنند  
نگشوده مشکل از گره کار خویشان  
خود را به طعن خلق گرفتار میکنند

---

در نزد خدا بهتر از این نیست که نفسی  
در خدمت مردم بماند نقد روان را  
مبغوض دو عالم بود آنکس که به جزای  
بنشیند و خواهد ز کسان پارتوان را

این زمان ملک سخن را اثری باید و نیست  
نقد را مردم صاحب نظری باید و نیست  
جز صادت که پوشد رخ زیبای هنر  
در دل خلق زمازه هنری باید و نیست

آنجا که توئی نیست مجال سخن  
سر تا به قدم گوش نشستن باید  
در بحث تو شاید که نیل از قافان  
یا اینکه ابو انصائل از مصر آید

لَمْ يَطِيقْ يَا سَاقِي الْمَقْصُودِ رُوحَ الْمُسْتَهَامِ  
أَجْلِبُ فِي كُوبِكَ الْأَسْرَارِ مِنْ أَرْحِ الْبَقَاءِ  
كَيْفَ يَحْسَبُونَ بِنَا أَنْ أَشْرِبُ صَبَاءَكَ  
أَعْظَمُ الْأَعْصَانِ قَدْ قَالَ الْأَسْتَعْيُ كَأَنَّ الْفِجَاءِ

ای بسا دلت که روزی دولت جاگشت  
سُج حالتاب را ما در شب غم دیده‌یم

ما نیم همان مُرخِ اسیری که گشتندش  
در شام عزاداری در جشن عروسی<sup>۱</sup>

نیست ما را بی ازگرداب امواج بلا  
مُرخ در یاد دل کجا اندیشه از طوفان کند

ایتوب را نبوده چنین صبر و طاقتی  
ما را چنانکه رحمت و آزار میند

نازم آن نخلی که چون کوه تا به میند دست ما  
از سر احسان به پای خود شمر می‌کنند

ای دل ترا نسیم حمایت کجا زد  
تا خفته در فراشش هو سبار غفلتی

(۱) - آقباس از میند شرایح

گر بتغنی کوه کن صد بار دیگر جان به  
خسرو و تقدیر، مست از کام شیرین شود

عازم مزن از عشق که در پرده راز  
آنچه گفتی حقیقت نبود غیر مجاز

گیرم ای دل که شدی لایق دیدار و حضور  
فهم گنهار سلیمان نماند خاطر مور

آنکه در دل کمیسی عشق پدید آید کند  
ذره را شمس سهار و قطره را دریا کند

بجز خنده با هر که گفتی راز دل این مباحش  
چون ترا روزی که شد بیگانه ز تو ایکنش

تا کف پای کسی زنجب نگرود و جسی  
بر سر راه عزیزان ، گل نبی خارشیم

چند رُباعی

سالاک که بجز دوست تما نکند  
بی رنج طلب مُراد پیدا نکند  
ساقی ندهد شراب از ساعش  
تا تشنه بی از او تقاضا نکند

در گلشن جان شنو کی نغمه یار  
از بیل معنوی بگلزار بشار  
بر گلشن دل نشسته گوید ز نهاد  
[در روضه قلب ص ۸۸ عشق مکار] <sup>۱۱</sup>

گر قاف وفا محل عشقای بقاست  
گر رزف قُرب منزل اهل بهت  
پس کُهن خاک نیست جای من و تو  
چون هدهد عشق را مکان ملک بهت

ای آنکه تو در سفینه حمرانے  
آسوده ز بیم موج این دریائے  
برگیر خرقی که بر جان آده است  
گرف کن نجات مردم دنیائے

۱ - این رباعی نیز چون برخی دیگر از اشعار این کتاب از جمله (تبرجم بند) پیش از این در مجموعی  
که بر سال ۱۳۰ بدیع در طهران منتشر گشت، در دسترس دستمداران ادب قرار گرفته است.

گر شیخ تحریری حقیقت نمکند  
ترسد که معتقدی دگر از پی او  
در بستن حق اگر که همت نمکند  
تقلید ز مبع شرعیت نمکند

چون انشما جوهر کفر حکم است  
تکریم حکیمان و مشاییر علوم  
اصحاب زهد بزود ما محترم است  
در حکم شرعیت جمال قدم است

خیام پیا که چون تو کس مقبل نیست  
افسوس که چون تو شیخ و صوفی و فیه  
پاسخ بر سوال نغز تو مشکل نیست  
در وادی حق حکیم و صاحب عدل نیست

آراء فلاسفه اگر بی ثمر است  
آن فلسفه ای که راه حق جوید و علم  
ز آنست که از حکمت دین بی خبر است  
در سایه دین درخت پر بار و بر است



در دانش ما، هر آنچه معلوم بود  
در چشمه خورشید جهان تاب ازل  
در نهایت علم، محو و موهوم بود  
خلق دو جهان خُج ذره، معدوم بود

آن مدعیان که بخود از ذات شدند  
در پرده اسرار تو چون ماه نبود  
از پر تو بهل خویش انبات شدند  
رفتند و به قعر چاه ظلمات شدند

ما نیم که در خلقت خود حیرانیم  
انما نکه حکیم و سالک عرفانند  
در جسم وجود، موج سرگردانیم  
دانند که ما به حق پسرانانیم

عارف به خدا دعوی عرفان نکند  
چون خاتمه حسن بشیر مجهول است  
در قلب بجز ربای ایقان نکند  
مرگ آید و ادعای ایمان نکند

و اعد به دیده خاکسار تو شدیم  
از روز نخست بقرار تو شدیم  
تا گردن تو حلقه زنجیر گرفت  
دیوانه زلف تا بدار تو شدیم

جزوادی عشق تو نبود دل ما  
جز مریح و شنای تو نگوید دل ما  
گر خلق حجبان رضای خود میجویند  
جز زلف رضای تو نجوید دل ما

چون مرغ اسیر بسته ام در قفسی  
میانم و نیت چشم دل سوی کسی  
جز عشق بها که نقد جان در کف اوست  
نی دست محبتی ز من بر یادرسی

چون قصه رنجان که از یاد گذشت  
بس صرخ فلک ز دور ایجاد گذشت  
تا چشم گشودیم به گلزار وجود  
این حسر دو روزه نیز چون باد گذشت

دردا که زرنج زندگی پسته شدیم  
بمخراست نصیب آنکه میخواره بود

یک چند در این جمله درگیر شدیم  
برما که سه کوچه تزویر شدیم

دخسته از این زمانه بی هنرم  
گر فصل شباب و عیش این بود بر

هر لحظه به آید زمانی درگرم  
ای کاش شود سپید این بی هم

هر لحظه که بی روی آهسته گذشت  
در حسرت دیدار تو یک هفته تمام

دانی که چه بر عاشق و محبته گذشت  
روز و شب با بناله پیوسته گذشت

هرگز دل دیوانه ام آرام نشد  
صدمه ناماد حلقه زلف بتان

از خنده و ناز دلبران خام نشد  
لیکن دل آزاده ما رام نشد

تجمع بند

تقدیم به شیفتگان هم‌علم

دلباشکان جان قدم ارواح عاشقین لهم الفداء

ای جلوه‌نای ذات اقدم	دی نام تو نمیش اسم اعظم
روشکر قدسیان افلاک	طالع زسماء کشور جم
ای قدر و جلالت تو از قبل	بر جمله انبیا مسلم
در پرده لاسکان اسرار	از صمت ذات خویش ملهم
ای شمس فلک که شام هر آ	مجدوب تو شد رسول اکرم
آن دل که بر از عشق پی برد	در کوی تو شد این و محرم
با باده عشق تو سر شدند	از روز نخت خاک آدم
تا از می ساعسر محبت	شود و شعنی مند به عالم
تا هست جهان و عشق باقی است	تا عاشق تست عیوی دم

بر برد و جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

وی کعبه عاشقان مسکین	ای قبله حاجت سلطین
ای منظر حق چشم حق بین	ای گلبن بوستان توحید
بر در گره تو ز روی تمکین	یکسر سرِ سرودن گیتی است
بگشوده از آن دهان شیرین	ساقی ازل حق محسوم
بگشای تو زلفِ عنبر گین	تا باد صبا شود مُعطر
هر صبح رسد پیام مسکین	از تربت پاک عاشقانت
مؤمن نبود به مالک دین	گر شیخ عنود کافر مژده
از امر تو شد بهشت این	ای مالک یوم دین که گیتی
در عجز به وصف تو بنشین	وصف تو چه گویم ای که گفتند

بر هر دو جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان در گاه

سیرُغ که طیر لامکانست	اینجا که رسید تا تو نیست
جبریل که هست خازن وحی	در مدح تو اکلن از بیانت
بردگر که تو که شاه میشتان	سر حلقه خاص بندگانست
آنجا که شه زمانه شوقی	در بان و غلام آستانست
مارا چه رسد ز مکرمت ما	کو سایه و هم در گمانست
بر عرش چگونه اوج گیرد	مُرعی که اسپر خاکه نیست
تا دامن وصل تو بگیرم	دستان رجا بر آسمانست
سُوح زبان با بانگ قدوس	آنجا که نعیم جاودانست
گلبنامک طیور عرش اعلیٰ	با این کلمات نغمه خوانست

بر برد جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

ای عرش خدای تکیه گاه است	جمعیت اینا سپاه است
عیسی و کلیم و نوح و احمد	محرّم بحسیرم بارگاه است
عشاق در آرزو که شاید	بینند جمال چو ماه است
در نه طبق فلک مانگ	بر دیده کشند خاک را است
این شام سیاه چهر عشاق	رزمیت ز طره سیاه است
سر حلقه خیل حاشی	زنجیر قراگهر گو است
ما را از حوادث زمانه	میدار مصون تو در پناه است
ساکت شد رهروان این	در زمره سالکان راه است
تو شاه ممالک قلوبی	خو نیم اگر که پادشاه است

بر برد جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه



از جذب تو کلیم خاموش	در وادی طور زفته از هوش
تو یوسف حُسنِ عاشقت	هر سو به طلب گشوده آنحوش
دائم خم عشق می پرستان	از باد و شوق نشت پر جوش
ماجره کسان جام عشقیم	از پای قناده ایم و مد هوش
خوش آنکه ندیش گر انبار	وان بارگران کشید بردوش
مایم به درگت خطا کار	ای فضل و عطای تو خطا پوش
این سوزمگان و تشنگان را	شهد لب تست چشمه نوش
در حلقه بندگان آن در	به سیم غلام حلقه برگوش
هرگز نشود پس از نمازم	در ذکر تو این نافر اموش

بر هر دو جهان تویی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

سلطان سیر کبریائی	ای آیت قدرت خدائی
مهر تو دیدم روشنائی	بر طفت خاکه ان گیتی
کو با تو ندارد آشنائی	بیگانه بود کسی ز مهرت
از خجود دشمنان رحائی	بافتند عشق تو نخواهم
کار من و دل ز بینوائی	در ملک فنا گشته از خد
دل مانده در آتش جدائی	جان زرقه ز جسم ناتوانم
گمگاه کنسیم بی وفائی	ای کان وفا اگر بظفت
دست تو کند گره گشائی	باشد که ز ما گره بکاران
چون باز بدین جهان درائی	از غیب هزار سال دیگر

بر هر دو جهان تویی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

لو لاک لمانا خفتت الافلاک	بشنید اگر که شاه لولاک
آید به بشارتی فرخاک	یعنی که ز عزت تو قائم
چون لاله سنج پیرین چاک	شد ز گس بوستان شیراز
از سوز شرز نباشد شک	پروانه که بیم جان ندارد
فهم حاضر و قصل ناز ادراک	در نقطه بار و ستر اصلی
مستور بود ز چشم ناپاک	در غر ز عشق، حوری قدس
از گوهر ناب دست خاشاک	کو تا به بود به دامن موج
بر گیر مرا چو ذره از خاک	ای شمس سها و آفرینش
تا بانگت زخم به بام افلاک	تا صبح زخم به چشم نور

بر برد و جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

تاسرو شود بجل چو سوسن	بخرام دمی به سوی گلشن
کور است اگر که چشم دشمن	بر دیده دوستان قدم نه
سر دادن جان سپردن ازین	در راه تو تیر تیغ از خصم
از تو تو آفتاب روشن	شب کور لاله و دُرخ پوشید
کاو نیمه شد ترا به گردن	من رشک بزم به نیت بنجر
پچمید به گرد سر و گلشن	ز بنجر نبود و شاخه ای گل
کرده به دل ایشان مسکن	ای مهر تو طایر محبت
تا کوی تو شد ملاذ و امن	بر خاطر عاشقان پاک است
نخلماست به مقدم تو خرمین	دانستم از آن زمان که در باغ

بر هر دو جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان در گاه

گرفوز لقا شود میت	اُمید که در حسان دیگر
در شعله عشق پای تا سر	آن سخط که سوزدم نگاهت
بهر تو کنم نثار گوهر	باطبع روان چشم گریبان
از دست عنایت تو ساغر	و انگاه به بانگ نوش گیم
بر پای رشوق، شور محشر	سرست شوم چنانکه سازم
از مدح و ثنای حقن تو سرور	قاصر خوب بود زبان عبس
راجی است ز پیشگاه داد	باشک نیاز و آه سوزان
از جبرم و خطای بنده بگذر	کای موجود این جهان هستی
از شمس جمال تو نمودر	تا هست سر ادرق نه افلاک

بر هر دو جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

## چند قصیده

۴

سکوت شیخ مُسلمان بگشته شد آری  
بیا که نوبت بانگ کشیش و خاخام است

بمناسبت یکصدمین سال نزول  
الواحِ ملوک و سلاطین

« ملوکیتہ »

بجاءِ اللہ سلطان سیریر کبیرائی را	بنازم شوکت شاهنشہ امر بہائی را
نماندہ است باری تاج و تخت پادشائی را	کہ چون شاہانِ خطا کردند و سپرچی ز فرمائش
گرفت از سلطنت افسانہ قدرت نمائی را	خطاب اعظم زندانی حکما بہ حبتاران
بر انگیزد شہرِ خشم و بانگت نارضائی را	کہ ای فرعونیان ظلم شما بر ملت عالم
خدا را بشنوید آواہی این عرشِ خدائی را	طلوعِ صبحِ آزادی و مید از مشرق امکان
ز پائی بردگان زنجیر و دغ بینوائی را	سلاسل را از آن گردن نہادم تا کہ بردارم
کزین عالم بر اندازم بساطِ خود ستائی را	قسم بر آسمان صل و خورشید جہانباش
کہ میکردی تسخروعدہ قہر ستائی را	ولی خاضِ ملوکِ آسان ز تقدیر آئی شد

از این بی‌خرمی بگرفت شاهان قوی شو  
بخوان فناء سلطان سلیم دجاء دربارش  
کجا شد قیصر برلین سپه‌روزی ناپلئون  
چه شد عبدالعزیزی کز سرای باب‌عائش  
بگو عبدالحمید و ناصر الدین شاه صاحب‌جم  
دلیعهد پروس آمد به تخت امپراطری  
ترار روس با معشوقه زیبای اطریشی  
قمار دل چه نامردانه می‌بخشید درستی  
چه خوش میرنجیت آن رقاصه دربار عثمانی  
رحمت خون دل میخورد در صاحبقرانیه  
نشسته عالمان دین بر گردن زورنگین

ز قهار جهان پادشاهین بی‌اعتنائی را  
ببین نسر جام کار این سلاطین کدائی را  
که هر یک داشت سودائی به سرکشو گشتائی را  
فواد حیدر که خواهد از او حکم پاشائی را  
کجا بُردند تلخ و حسرت فرمانروائی را  
ولی نشسته دادا زکف سر بر خود نمائی را  
به اشرف جهان میداد درس بی‌حیائی را  
ضراج زحمت میوه زمان روستائی را  
بکام عشرت سلطان شراب دلربائی را  
شه قاجار دل میباخت ترکان تجمائی را  
که شاه دین پناهست این قهپان بیانی را



شاهی بارعام قبه عالم چنان گشتی	که اعراب از تملق خوان بکار گشتی را
گلوبند زمان شاه و مروارید غلطش	همان اشک یتیمان بود شام مینوئی را
به پای مطربان میر سخت در جشن هایونی	شکوه استطنه یا قوت و سنگ کهر بانی را
طنین جام بود و عیش، در بزم طوکانه	ملک مستانه مینوشید آن جام طلائی را
ولی گردون مخالف بود و آهنگ قضا میزد	در اقبال سلاطین نغمه شوم جدائی را
برون از پرده آید پرده داغیمه شب باری	درون جعبه کجند آن عروسکهای وائی را <sup>(۱)</sup>
بلی این وعده حق بود و بعد از این کجا بینی	سر و پیم شان سایه نگر همائی را
صلاح مملکت را خسروان دانند بگامی	که بشناسند اعجاز تعالیم بهائی را
اگر توفیق مداحی سلطان جهان باشد	کنم سالار میدان سخن شجر عنائی را

بوسم آستانش را که عبدی داد و بخشیدم

ز گنج شایگاننش دولت نغمه سرائی را

(۱) وائی = واهی - به شرح معنی لغات مرهجه فرماید.

« سلطانِ اطمین »

چو عالم دو گشت از فیض نور شمس سبحانی	جهان تیره شد تا ز کتر از شام ظلمانی
جهانی غرق در موج هوس از خایت حیوان	فکنده ز ورق شهوات در گرداب نفسانی
بشر با آنکه مسجد ملائک بود در خلقت	به تقبیس آمده خود از فریب نفس شیطانی
منغیان از حوادث خون خورده به جای <sup>نان</sup>	سگم در طرب ستانه مشغول تن آسانی
ز جنگ افزرا آهن کوب دهنشت زای چگیزی	هر اسان گشته نوع آدمی از خالی ودانی
نمانده شیخ را دیگر نشان از پاکی و تقوی	کشیشان مایه ننگ و خلاف شان انسانی
به کف ز نابر گرفته به پای پسیری بی جان	چو عهد رو میان و بت پرستان یابانی
حکیمان با امید و مضلین را چاره و درمان	نمانده در علاج در دین دنیا ی حسرانی
در این اشفتگی ناگه ز فیض حرمت یزدان	درخشیده از سما ملک جم آن مهر نورانی
گزیده از بندگان نیک اختری بر ناور و رشید	همایون ز نوحالی از شراد پاک ایرانی

بلی در صبح رخسند و پس از ابرین ظلمت  
ز فیض پر تو شمس جمال اقدس ابھی  
گجوش اهل بهش آمد سر و شس طایر قدسی  
خطاب آمد سلاطین را به الهام فروشانش  
که تا چند دید در خود کاگی خافل ز امر حق  
هلا ای سروران بر نوع انسان حقی است  
بشر در آفتاب از آتش جنگت و خوریزی  
اگر گنجینه شاهان عالم بیش از این باشد  
خورنق کو و ایوانش سلاطین جهانانش  
بساط خیمه شب بازیت تا این صرخ باز یگر  
بقای ملک و انانی ز عدل خسروان شد  
پیام شهور صلح کبسه این چنین آمد

دمد خورشید از خاور چو اورنگ سلیمانی  
جهان روشن شد و آمد به پایان شام ظلمانی  
به چشم اهل دل مکتوف شد اسرار ربانی  
چو رعد آسمان موج خیر بحس طوفانی  
چو سود آرد بخیر نعمت بلای جنگ ویرانی  
خدا را بشنوید آوای این مظلوم زندانی  
جهان اهل آن در خطر است و پریشانی  
چو مرگ آید چه سود از شوکت و تخت جهان بینی  
کنون افسانه ای ماندست از آن قصر نهانی  
بود هر پرده آن قصه ای زین دولت فانی  
که این ظلم و ستم از غایت کبرست و نادانی  
به دربار طوک از بارگاه عرش رحمانی

ز سخن عظم حکما شکوه امریزدانی	در نشان ترزا شرفاقت شمس عالم آرا شد
که گشت انخیا رویار از آن دچاؤبت و حیرانی	به گیتی آنچنان شد نشتر، آئین جهانگیرش
اساس نظم راهادم نبای عدل را بانی	قدش در زیر زنجیر گران خم گشت تا گردد
نماند در جهان دیگر شکوه و فرسطلانی	چو سلطان تسلاین خود امیر ظلم شاهان شد
طلسم ساحران با معجزه برهان بعبانی	چو فرعون از پی موسی کجا بچسبست و تو اندر
که بار دوشینم خورشید، نور از مهر یزدانی	کجا امیرین ظلمت شود پیروز در جانی
همان جنگ ابوجهلست با اعجاز قرآنی	مصاف عالمان دهر با آن امیر عظم
خروج ثانی دجال بانیزنگ میثانی	چو پیکار نخستین با ندای حق شدی خاسر
بجای شام خرم و آن روزهای نابسامانی	سزای حامدان ماندست تا چشم فلکت

شهنش این گیتی جمعی از اخصاص حق جوئی

به جان آینه بردرگاه او سایند پیشانی

تقدیم به عشاق باوفای  
حضرت  
ولی محبوب امرتقدار و اخافده

« شاهکار آفرینش »

آن جمال باو منظر کبیت گاندر آسمان	میدرخشد خون ستاره باشکوه جان
کبیت آن مهر نیرود آخر شب زردار	روشنائی بخش بزم وصل هندو لیکان
فیض اقدس بس جبین ماهتابش جلوه گر	نور اشراقات برآینه رویش همان
از جمالش خوریمان باه سیکر در هشت	بر گرفته چکلی گشت حیرت بردهان
در گلستان فام مرغ خوش الحان بود	در مقامات فاشب ز اوج لامکان
در طاحت پر تو متاب بیا س سپید	در صباحت بگ نیلوفر بر گرد از خون
روی موسی محض آرایش بدان نازک گل	گیرد از تاب نبفته بر سر خود سیاهان
از شمیم زلف او بگرفت آغوش بهار	بوی سنبل، عطر سوسن در نسیم بوستان
من از آن عطر خیال انگیز بدبو شش آمد	کز حمیت شاهد طبع روانم ناگهان
باگن زد کای شاعر میکین چه میگوئی ز نیت	آنچه گفتی لایق شاهنشاه عهد زمان

حضرت شوقی ربانی دلی هر حق  
اگر باشد در هجابت چو ن قهار کوه سها  
گوهری یکدانه از موج فرات حریت است  
تسخر خلقت مبط الهام رب العالمین  
پر دود دار آستان کعبه اهل بجا  
پای در اوج فلک بر غرغدهای بگرداشته  
شهر طائوس علیین به گلزار ارم  
اولیای قدس با تکبیر ربانی ز شوق  
در ولای حضرتش سایه سگام نیاز  
ارمغان جنس عظم نو گل باغ امید  
شاخه ای از زنگس شیراز و بر لاجش  
از تبار صمت و کنته نخی دارد نسب

خسر و ملک ولایت شهریار کی نشانی  
در صلابت بنیه می شاق را شیر زیان  
دور اسرار است از بختینه زار نهان  
شایبکار آفرینش مقتدا ای انس و جان  
حاجب در گاه عشق بندگان آستان  
کز سر باش طایف برگرفت نردبان  
بر سریر تخت او بگشوده چتر پر نیان  
تسینت گوی جمالش در صف که دیوان  
خاکساران شریعت فرق خود بر فرقدان  
میوه زیبا ترین پیوند و صحت اقران  
بیک شکوفه از ترنج گلشن باز در آن  
از دود گوهر زان سبب میراث دارد توانان

با بگت رعد از اتصال آن در یابی عظیم  
 ستری از سراسر کسند و لؤلؤ بحرین عشق  
 نور چشم در قلعیا و در شام فراق  
 قصه آن شیخ و این پرواز را حالی دیگر  
 تا دلی امر بر تخت ولایت تکیه زد  
 لیک آن میثاق اکبر بی محابا میکشید  
 ناقص است بر که از رخ حد فسر سوزد  
 سد دو قرن را از حمله زاعان پاک  
 حتم شد امر ولایت چون دگر باره نژاد  
 دشمنانش تا بد مخدول در هر دو سرا  
 بی جهاد کبرش کی مستوی میشد عرش  
 از صریر کلمات شورانگیز او آید بر جد

موج برق آساز بر خورد و دو بحر بیکران  
 در کمون، گوهر بیکتای گنج شایگان  
 مونس جان دل عبد لبهای مهربان  
 باید و سوزی چو آه سینه صاحب دلان  
 باز آمد فتنه اهل نفاق اندر میان  
 ثقل امر الله را بردوش چون کوه گران  
 در مصاف حق و باطل گشت خوار و ناتوان  
 خاصه بر باش اگر سینه کیر د آشیان  
 همچو او نام خاک در عرصه کون مکان  
 دو ستانش در دو عالم رستگار کایان  
 خمیه نظم الهی بر سیط خاکدان  
 عنایب گلشن میثاق باغ جنان

از سیر تیغ قلم بس سوژه الماس نخت  
نقد سحر آمیز او ماند که دست گوهری  
سطری از الواح او ماند رودی آتشین  
هر کلام نماند سخن آشنای پرغروب  
است بازی با و خوش بازی داد سخن  
نیست مهتاب سبک او را در کتایب عم  
در بیان معنی آثار او باید که باز  
فیلسوف شرق بس آراست قلوب کسیر  
دیدش از سودن لعل دگر در خون نشست  
در نایش گفته عهدی تنها قاصرت  
دارم امید کرم از فضل مولای جنون  
تا بتین را در حرم معصومی که هست  
در پناه خویش گیرد از گزند روزگار

خیره شد از آنگرش چشم حسود اشرفان  
لعل در وارید غلطان را کشت بر ریسمان  
سیل آسا جاری از آن قلعه آشفشان  
کز جبال شامی بر صخره گره در روان  
بسته دو شاخه و شش و اهن دست بر هر دو  
در اسالیب عرب کس نیت تا ماند بان  
در دیار غرب بنویسند فرنگک لسان  
در مقام شرح بر آن خانه گوهر فشان  
گشت نابینا و بینا گشت در بان آستان  
عالمی در مدح او گردیده قاصر از بیان  
بهت تا در عالم بالا شفیع ثابتمان  
مبطل الهام و در گاه ملائک پاسبان  
دارد از الطاف خود جل بهار ادرمان



این قصیده هنگام ورود به مدینه منوره شیراز  
وزیارت آستان کعبه اهل بها و مطاف مآ اعلی سروده شده است :

« کعبه اهل بجا »

ای شه خوبان ، من از خیل غلامان تو	خسته به شهر غریب آمده مهمان تو
آمده از راه دور طمس خاکسار	تا که زخم بوسه بر تربت ایوان تو
شکر خدا را که از فیض طلب شد قرین	دست نیاز من بگوشه دامان تو
صبر نه آسان برد خاطر دلدادگان	سوخت دل جان من ز آتش هجران تو
بر که بر این آستان روی نیاز آورد	بهت کجایی نصیب از کرم خوان تو
یوسف مصری که بود شره چوین حال	حس ترا دید و گشت داله و حیران تو
چهر ز بوی تو خال نبوت چو داشت	کرد عیان رازی از طاعت رحمان تو
شور قیامت ز شوق در صف محشر نکند	قامت رعای چون سر و فرمان تو
بر نفس صبحدم بوی گلآب آورد	چون گذرد از سر خاک شهیدان تو

شب بهر شب تا حرم من فرزند گشتی  
 غلظت چریق را شمع شبتان تو  
 شیخ به حیرت که چون نمغزه آسار بود  
 دل زلف عارفان گوهر عرفان تو  
 حاسد مسکین کجاست تا که بیند عیان  
 گشته جهان روشن از سیرت با بان تو  
 آمده ام بچو حضرت نشسته لب فرزه جان  
 تا که شوم زنده از چشمه حیوان تو

بستی عبدی بهین تخمه جانست و بس  
 گر تو قبولش کنی باد به پست بان تو

بناسبت پنجاهمین سال صومعه حضرت عبدالهائم ارواحنا فداه

« اشک و آتش »

چرا اشب صد از گنبد جیفانی آید  
 چرا دیگر درین ایوان جدای پانچی آید  
 مگر آن بال پر بکشته آهنگ جدائی کرد  
 که از نای شبتان نش دگر آوازی آید  
 مگر زلف خزان بجز فقه پوش بهارستان  
 که بوی سوسن و گل از دل صحرای آید

چرا دیگر پیام عشق از آن گلشن ایمنی  
به مصر انتظارش صد هزاران دل زینجا شد  
ز هر کوفی رسد افغان فریاد اجاش  
چنان در آتش غم سوختی آن تا هفت  
مگر خواهر کند شیون که تنها منوس جان بود  
میدانم که بر آن شوقی عاشق چه بگذشته  
میان اشک و خون می گفت با خود آن چو زین  
به یادش آمد آن حرف بجز سوزش، خدا  
ز ما بگذشت تابنی و فایان خون دل تا  
کنون این سینه پر خون ندارد کینه ای نرس  
خدا یا جسم و جانم را بخار راه یاران کن  
دلش چون لاله پر خون بود بر لب آتش بکند

بگام خسته یاران به ارض طمانی آمد  
مگر آن یوسف زندانی عکاسی آمد  
چنان بر گوش کز موج دو صد دریا می آمد  
که از دل دود آه ورقه حلیانی آمد  
که از آن نابردار ناله ای بالانمی آمد  
که فریاد دلش زین لیلیه ایسلا نمی آمد  
چنین صبر و تحمل از من تنها نمی آمد  
نفس تنگ است ای شوقی من فدایمی آمد  
مگر بوی وفا از گلشن دینا نمی آمد  
خدا حافظ که دیگر این نفس بالانمی آمد  
چنین گفت و همان شد کز دلش آوانمی آمد  
دگر داغ شمر سوزی چنین پیدانمی آمد

دگر افسانه‌ای زان غنچه لب نمانی آید	کنون خاموش شد شمع و فا آسوده در آستان
که با تک نوش نوش ساقی بهی نمی آید	به بزم ما شراب از جوش و مطرب از خرد و شاد
که امروز آن شه شاه کرم بجای نمی آید	بگو خیل تیمان گدایان سریش را
صدای نای چو بان دل سینا نمی آید	پریشان گشته اکنون بره‌های تشنه موسی
مگر از آسمان شوکتش عقاب نمی آید	بر اشک ببل غمگین صیفر زاغ حیند
مگر سلطان خوبان گچ هیکتا نمی آید	بمه یاران پریشان همه چشم اشکار دوست
که جسته اند بهی از کسی او نمی آید	هیما پوشد جمال ماه شوقی خون بود آید
چنین در یاد ملی بر صفحه غمبار نمی آید	به کام ناکسان شیر او زنی گرد نعره آید
که این شیدائی از خمانه صهبان نمی آید	چنان بر قطب عالم نعره اند بهی زد
کرم فرما که شکر نعمت ما را نمی آید	همه دست نیاز آهش به درگاهش بر آید

دگر بس کن تو عجب دی این نوادر مرغ حق آید

که مع این چنین شامی ز دست ما نمی آید

## « گل افشان »

یاد باد آن شب که بعد از روزگاری بنظار  
 بعد از آن دیدار، دیگر آسمان هم می شنید  
 هر حسه که شور عشقت سر به صحرایم  
 بوی گل باطر سوسنبر هم آمیخته  
 خیز تا کرد حالت را ز دل شویم باز  
 خیر تا در وصل یاران گل افشانی کنیم  
 عید گل آمد بیا در بزم یاران سر کشیم  
 خاصه اکنون در نسیم کُشن اریه بشت  
 این زمان آشتی باشد نریج دشمنی  
 بار دیگر ملک جم فتنه آهورانی گرفت  
 دیدمت در خلوت قناب و گشتم بعبور  
 هایهای گریه ام اندر دل شبهای تار  
 بوی اغوشش قومی آید ز گلهای بهار  
 یانسی کرده افشان آن دوزلف مشجاری  
 دست من برگیر تا در پای تو گیرم قرار  
 تنیت گوئیم و شکر حضرت پروردگار  
 باده نوشین به یاد چهره گلگون یار  
 تا سرایم نغمه با چون بلبلان شاخسار  
 این زمان عهد و میثاق است و لطف کردگار  
 آتش زرتشت روشنند دیدم از کوهسار

جامم چه بر کبیر و شادی کن که آمد شریار	می، دران شد پهن کن فرمش گچین در سرا
کرد روشن چشم گیتی را به نوری آشکار	مزدینا شاه شایان در فرخ ایرد
عاشقان، سرست از نیناز چشم نگار	خویران سیم پیکر جام بر کف در سماع
انگه آتش میزند جان را به کلبه ناک تیار	ای عزیزان باربد رهشگر کسری کجاست
سر کند آهنگ دیگر چون نوای جویبار	تا بیاید باربد چنگ نکیسا با جسم
تا کنم اینک ز بعدت نهانغ خمار	ساقی سرست من جام پر اهوم آورد
انکه باشد تا ابد فرخنده نامش پایدار	مصلح عالم به آینه را از ما درود
از چه در زندان نمودی منزل خود خست یار	ای همه زندانی عشق تو از شاه و گدا
پای بر فرق سلاطین گرنی منت گذار	حاجگاه چون تو شامی ساحت دلما بود
شهریاران جملگی بر در که تو خاک ر	آید آن روزی که تا گردند باروی نیاز
حاسدان بی حسرت از کرده خود شرمسار	خاک گلگون شهیدان تو غرق نور باد

(۱) و (۲) = به شرح معنی لغات مراجعه شود.

این شبان تیره و تلخی دوران بگذرد	بخت یار و خوش به کام ما بگردد روزگار
شاهد اقبال شاد می ازدل ابرسیاه	چون مه تابان برون آید ز رخ هفتار
دلبر مه روی من از کوری چشم رقیب	عاشق دختنه خود را بگیرد در کنار
ساقیان ماه روهه دم شارت بیند	گفتگونی هست گویی در سبزی زنگار
خسر و عادل به حق حامی مظلومان شود	تا که گیرد ملک جم برفرق دنیا اعتبار
از سخاوت فتنه شیرین دهد بر کوه کن	خود نشیند بر سریر عدل و گردد کامکار
باش تا بینی شکوه عدل او را در جهان	هست تا ایران زمین در سایه پروردگار
باد تابنده پس از این خسته اقبال من	کرده ام تاملح آن شاهنشاه و الا تبار
بعد از این من دامنم و شعر لب بعبقری	تا کنم در پای ارباب سخن گوهر شمار

این قصیده گفتم از طبع جوان در عهد گل

تا بماند عبیدی از تو در زمانه یادگار

## « فیلسوف شهید »

<p>فکند نعمه ایقان ز سدره تفرید          که نیت امر بهائی شریعت تقلید          که خافی ز جمال شقایق تجرید          گرفته دامن طاعت بیباکل تمجید          در آرزوی شهادت سرشکخون باز          سر و شش آن تف غیب از حوالم جاوید          ز طیر وادی عرفان فیلسوف شهید          به نقد گوهر دانش یگانه بود و فرید          فراخت قامت مردانه پیش خم عنید          رسید ذره خاککی به چشمه خورشید          همیشه در دل دریا نشسته مُروارید</p>	<p>صفیر طایر اقدس به گلشن توحید          که نیت مُرخ مقلد ز فیض حق آگاه          به زنگ بوی گلستان چنان شدی شوی          نیاز باید و طاعت که در مقام نیاز          بسا که وقت عبادت ز دیده عساق          مرا به عالم رُویا بشارتی خوش داد          بجز طریق مُراد از خلوص داودی          جواهری که به میزان جوهر اخلاق          کسی که نزد اجبا چنان مسرودن بود          شد از کمال تواضع، غبار مقدم دست          اگر که موج بسکرد می سرفراز است</p>
---	--



فغان ز جهل تعصب که تالی سقر ط	هدا حل از کف جهال این زمان شود
چرا که خانه دانش فزاری دادوی	به چشم مردم جاهل چو نیش خار خلید
نه این زمان که همیشه همای فضل و هنر	بود به پنجه حدوان اسپر زارغ طلید
زند به اختر گردون ششاره جانسوز	در آسمان ادب ، بر ستاره ای که مید
نگاه کن که ملائک به عرش میخوانند	به بزم اهل عجب این ترانه امید
اگر مزار شهیدان شد از بخا پامال	کز آن نه بسزوه بر آمد نه لاله ای روئید
به خاک مقدم ایشان فسانده در ملکوت	فرشگان گل سرخ و حسیر یاسین
اگر چه گریه من در گلو شکست و حدو	ز روی رشک و حدوت به پیشکش خندید

فغان به یاد شهیدان به پروا عجدی  
چنان کنم که بگرید در آسمان نماید

## « فیلوف شرق »

<p>بر شو ز جا که نیست و گر طاقتم به جا          هرگز مباد دست من از دانت جدا          آری جهان به اهل ادب کی کند وفا          این خوانده ام ز حکمت سقراط و بولعلا          تا جبرئیل گشاید و خندد به سبزه          سوسن کند مشکوف پس از موسم شستا          بعد از شب فراق و پس از ظلمت مسا          تا بر دیدم صبر امید از شب دجی          تا صبحم که مرغ کشیدی ز دل نوا          لیکن نموده دیده آفاق پرنسیا</p>	<p>ای آنکه برده ای به بره عسر خود جفا          جانم فدای مقدمت ای او ستاد پاک          گفتی نشت نشت مرا چرخ کجبار          گردون به کام مردم کوه نظر خویش است          ریخ زمان چو ابر، که بازده به کوهسار          بر کوه و دشت خمیه زند لاله امید          صبح وصال آید و تابنده همتش          در خون نشت دیده شب زنده و تو          بیدار در سیاهی شب چشم بر کتاب          این در چشمم که چه دل جان تو کرد</p>
---	---

ای شمع بی حس که نخته به شام  
هر صفه‌ای که خانه نغمه تو بزشت  
گنجینه‌های نشسته تو محفوظ تا ابد  
در نور ماه دیده به دنبال آفتاب  
بر تربت ادیب نشا بور رحمتی  
یارب بطف ملک خراسان نگاه دار  
اکنده نغمه‌های تو شوری در بر جان  
بر آسان حکمت امرش چو پر کشود  
گشند عالمان و بستان علم و دین  
آنجا که عالمان زمان خرق حیرتند  
خوانده تراب دانش و دین فیوت شر  
آن شوقی سلاطین بانان که هست

چشان خسته تو از این درد جاگزدا  
یا قوت اشک حیرت آن صفه شک سا  
نظمت چو گوهری است در شان در بها  
گر در بساط شمع و چراغی زب با  
کو پرورید حسپه تو دانشوری کیا  
کاین زادگاه فضل ، بود کان کیمیا  
در بزم عاشقان و فای پرور بها  
بال همای بخت تو زین دام تنگنا  
پروانه وار طائف آن شمع همنما  
در بحر مشکلات تو هستی گره گشا  
غنای اوج حکمت و معبود اصفا  
شاهنشاه ولایت و سلطان اولیا

شاعی که خاکِ مقدم او را به رویِ آ	بُرونند خوربانِ جهان بهر تو تیا
گویم چه من به شعر که اشراقِ خاور	خود شاعر است و صاحبِ طبعی است عاقدرا
اکنون به پایِ خیر، امیرِ سخنورا	چون طبع تو به عالمِ علوی است آشنا
من یک قصیده تو چو خواندم به مجلسی	شوری فکند در دلِ بردستانِ سیرا
گر شعر دوستِ مع تو گوید گفتِ نیت	وصف تو گفته اند حسودانِ پینوا
عبدی به صد نیاز متشای آن کند	از بارگاهِ رحمتِ بی حد کبریا

کز فضل خویش بخشد باصفت و امان

حسمر ترا دوام و زمان ترا بقا<sup>(۱)</sup>

(۱) - این قصیده در پانزدهم سنه ۱۲۸ بدیع بهنگامی که استاد عزیزم جناب عبد الحمید اشراق حلاور علیه رضوان شمس برای مدتی بیمار و بستری بودند سروده شد ولی متأسفانه به بسبب جدی ایشان دیری نماند و به فاصله ای کوتاه یعنی در مرداد ماه ۱۲۹ بدیع دارفانی را وداع گفته و به عالم ملکوت شتافتند . در تاریخ صعود ایشان سروده شده است :

نور چشم خاوران، اشراقِ ایرانِ خاکدان  
رفت و منزل در سرایِ جنت ای کج گرفت  
میت نه بود از صد و دره نغم شهر الکال  
بانیم صبح جادو عالم بالا گرفت

بناسبت بنای کاخِ رفیعِ بسنیان  
دیوانِ علمِ آملی

---

« مِصْحَرِ عَالِمِ تَاب »

هلا مُژده که برپا کاخِ بیتِ العدلِ عظیم شد      قلوبِ پیروانِ همِ عظیم شد و خرم شد  
بنایِ امرِ محکم بود و بیش از پیش محکم شد      ستونِ این بنا کُنِ ستونِ نظمِ عالم شد

ز اشرفاتِ آن شمسِ جهانِ آرایِ سبحانی

شکوهِ این بنایِ محکمِ عدلِ جهانِ داو      که در بینِ بناها شاہکاری شد شکفتِ آور  
بود مقصودِ آمالِ هنرمندانِ نامِ آور      خدایانِ هنر از باختر تا جانبِ خاور

نُحُوطِ آحانِ رومی و چو معمارانِ یونانی

صبا از تربتِ پاکِ شهیدانِ سر بر آرد      بر رسمِ تنیتِ عطر و کلاب از قمر آورده  
هلند از غرب با خود لاله‌هایِ حمر آورده      ز مشرقِ مجبِ هندوستان نیلو فر آورده

کنه تا در حرمِ معبدِ اعلیٰ گل نشانی

سپاس بیکران شاهنشاه امربانی را      بخت داد الله سلطان سیر کبریائی را  
که در خلعت بشارت داد صبح روشنائی را      طلوع تیر تابنده عصر ظلمی را

ز استقرار بیت العدل ، این منشور روحانی

جهانگیر ست امر الله و این دولت جهانگیر      از آن جنت بسط این جهان خاکدان گیرد  
عقاب امر کرده در مقرش آشیان گیرد      به گردون بال بگشاید که وحی از آسمان گیرد

که هست این آستان مملوم به الهامات یزدانی

بنازم اخته اقبال بیت العدل عظم را      سپهر معدلت آن چینه خورشید مملوم را  
سپهسالار این نظم جهان آرای محکم را      یگانه مصلح منزهانه شایان عالم را

که بر تارک نهاده تاج و تیسیم جهانبانی

فلک جاهی که از افلاکیان یار و مین دارد      سپاه از اختران شید بخ روی زمین دارد  
اگر سبخت بلندی با چنین دولت قرین دارد      دو اقبال همایون چون ستاره در گین دارد

دو دست در گین خاتم نقش سیلمانی

گر تده عالمی انفاص تده ص از فیض تاثیرش  
علم افزاخته بر آسمان امر جهانگیرش  
اگر بخت آورست اقبال در انضای تقدیرش  
به تقدیر الهی گشته ظلم حسن تدبیرش

که این درگاه باشد هبط انفاص رحمانی

جهان اهل آن اکنون گرفت از عذابستی  
گرفتار عذاب از مصدر قهر و نطابستی

ز بیم جنگ و خونریزی اگر در خطر استی  
در امواج حوادث بی امان پوچ و تابستی

چو کشتی در دل گرداب یک دریای طوفانی

در این طوفان بهشت را اگر لطف خدا باشد  
خدای نوح گر حامی و پشتیبان ما باشد

اگر سگان به دست برص اهل بها باشد  
در آن کشتی که بیت العدل عظم ناخدا باشد

چه عشم از موج این یای طوفان زای ظمانی

برای داد و خواری آمده اکنون به درگاهت  
به سوی آستان مصلحت اندیش آگاهت

گر تده دامن عدل و سریر عزت و جات  
تظلم میکنند از ظلم جتباران بد جات

صفی اطفالی از اجباب سرگردان زندانی

ولی این رنج و محنت نیز بر ایران نمی‌ماند  
چنین احباب ایران بی سرو سامان نمی‌ماند  
سکوت حاسدین امر حق چندان نمی‌ماند  
به زیر آبر، خورشید فلک پنهان نمی‌ماند

نوشده ابریسره چهره خورشید نورانی

بریزی ساقی فردوسیان پیمانهای دیگر  
می فرزنوش راز صافی خمنازای دیگر  
نوشم تا به شادی با دهمستانهای دیگر  
بخوان مطرب تو از شاه قهجر افغانهای دیگر

بیاد دولت مستعجل سلطان عثمانی

سرای دولت این آستان را شاعر می‌باید  
به انسون سخن الهام بخش خاطر می‌باید  
نه همچون عبدی الکن که طبع قادری یابد  
تو اناشاعری فصل و ادیب ماهری یابد

که مداحی کند با طبع شورانگیز سبحانی

---

این شعر مانند « پیام صلح » به صورت محسن سُدس سروده شده که در بخش قضا آمده است.



بناسبت افتتاح مشرق الاذکار هندوستان

« معبد نیلوفری »

آسمان هند اکنون جلوه ای دیگر گرفت	گر سپهر نیلگون زیبائی از اثر گرفت
موج دریا ماه را با بوسه ای در بر گرفت	مهر از کردون فسرود آمد در آغوش نین
زهره سر مست در بزم فلک ساغر گرفت	ماه در پیمانہ سین شراب نور بخت
حاله رؤیای شب از گنبد اختر گرفت	معبد ناهید ، در جمع خدایان هنر
مجلس افلاکیان را نور ، ستراسر گرفت	شاد کمان هنر چون سخن آراستند
باید از کاخ هنر آئینه مرمر گرفت	کز برای معبدی بهر نیاز اهل دل
باغ رضوان جامه از متاب سین بر گرفت	تا مگر الهام گیرند از زمین و آسمان
گلشن عشاق رنگ لاله احسّر گرفت	نرگس شیراز شد از این بشارت سینہ چا
دامن گلزار بوی عطر جانپور گرفت	از نسیم طرّة کیسوی سنبل در چمن

ژاله بر زلفِ بغمشته تاج مُروارید بست  
نو گل سُرخ به ساری تا که حطر الین شود  
سوسن آزاده در آرایش حُسن و جمال  
مریم از کلبه سوسه باد صبا شد شهر گمین  
مگر طراح حُسن حیران که در باغ وجود  
از که امین گل که هر یک شاهکار خلقند  
تا که از طرح بدعیش مشرق الاذکار هند  
نازم اقبال چنین نیلوفر بی را که شرف  
عاشقان مُرده که نیلوفر عروس بندشد  
رحمت باران شکوفه بر سر عشاق و باز  
کام عشاق جهان شیرین شد از شهد وصال  
نعمه استیارت راوی پرده نوساز کرد

ارغوان از شبنم الماس کون انگر گرفت  
زنگ و بواز نو بهار گلشن قمر گرفت  
چون شقایق از حیرت آتشین زیور گرفت  
خنجر نشکفته زنگ گونه دلبر گرفت  
از که امین گل توان نقشی بگو منظر گرفت  
میتوان اِلهام با اندیشه ای بهتر گرفت  
بین گلها جای در آغوش نیلوفر گرفت  
چون ستاره بر فراز چرخ، زیند فر گرفت  
هند از این مُردگان تا جی از گوهر گرفت  
مُطرب محض نوای عاشقی از سر گرفت  
حلقه گل، رام از سستیای می پیکر گرفت  
رقص شور انگیز شیوا حالتی دیگر گرفت

۱ = راوی شایکار : نوازنده و موسیقی دان مشهور هند .

صُح کبیر مُژده از آئین بوشیدر گرفت	بن هند و مسلمان و مسیحی صلح شد
شور در سر تا سپهر این ملک پناهِ گرفت	از پیام صلح بیت العدل بانگِ مدتش
خلعت تشریف از آن ساحت انور گرفت	حال در هندوستان این معبد نیلوفری
علم و دانش منزلت از خاک این کشور گرفت	کشور هندوستان را دین بلند آوازه کرد
آنکه از کُتخارفتند پارسى شکر گرفت	امشب ای یاران هندی تنبیت گوی ستم
لیک در هندش فروغ از بخت روشنگر گرفت	کو کعب عبیدی در ایران گرنودش طالعی
خلعتی چون طلیسان از دست پیغمبر گرفت	پیش از این گرتالی حسان، کعب بن زهیر
پُرده آن عنصری با سکه های زر گرفت	یا امیر غزنوی در بین مداحان خویش
از کف سلطان عالم گنج باد آور گرفت	این فقیر آستان عشق جای سیم و زر
آنچه از کعبینه طبع سخن گستر گرفت	تا چنین روزی نشاء مقدم یاران کند
پرتوش از باخت تر تا جانب خاور گرفت	تا سراید در چنین جشنی که انوار سرور

افتتاح معبد هندوستان فرخنده باد

دولت اقبال بیت العدل مایانده باد

بناسبت پیام صلح دیوان عدل عظم آبی  
خطاب به اهل عالم

## « پیام صلح »

اینک این مُرده به گوش اهل عالم میرسد      یک صلح از سوی بیت العدل عظم میرسد  
این خزان را نوبهاری سبز و خرم میرسد      از نسیم صلح، جان بر جسم عالم میرسد  
با پیامی که سر و شش خفیب مُلم آمدست

وقت آن آمد که بر خیزید ای اهل جهان      بشنوید آوای صلح از این پیام جاودان  
چون ز عرش کبریائی در زمین و آسمان      چون ز الهامات فیضی، این مُبارک آستان  
صامن صلح و بقای نوع آدم آمدست

آخر ای اهل جهان خوار می و ذلت تارکی      اینهمه بدبختی و رنج و طالت تا به کی  
نخسته ای در شام تارکیک ضلالت تا کی      صبح طالع شد بگو این خواب غفلت تا به کی  
بر شو از جا آفتاب اسم عظم آمدست

پیش از این بین بشر گردشمنی و جنگ بود      مرکب عقل سیاست پشیمان گریز بود  
در سیاست صلح اگر بازیچه و نیزنگ بود      آشتی گر بین ادیان و مذاهب ننگ بود

نمرده اکنون روز صلح اهل عالم آمدست

آمد ای اهل جهان در صلح که روز عمل      از چه رو خونریزی و جنگ است مابین  
تا نباشد بین انبای بشر جنگ و جدل      اینک از فضل خدای مهربان عز و جل

شسوار صلح با جیش عمرم آمدست

ای جهان بر خیز چون میقات عالم هر سید      روز رستاخیز و پاداش جهان داور سید  
و عهد حق شد مسلم ، دوره ای دیگر رسید      اهل ایمان را بهاری نغز و جان پرور رسید

و عهد حق اهل ایمان را مسلم آمدست

در د عالم درد بی دینی و دوری از خداست      دوری و مسرومی از روح تعالیم به است  
این پیام آسمانی بهر هر سردی دواست      می شناسد درد عالم را که در حال فداست

زان سبب هر درد را درمان مرهم آمدست

هر بنای محکمی از پایه پا بر جا بود      چون بنائی سُست شد کی قائم و بر پا بود  
بانی نظم نوین گر معصَدِ اصلی بود      نیکی بر پایه نطنی جهمان آرا بود

بر چنین نطنی بنای صلح، حکم آیدت

مُحبت مادر پی اثبات تا گردد تمام      آردای اهل جها از جان دل وقت تمام  
تا نباشد همت ما از پی صلح و سلام      کی رسد برگوش اهل هوش تن این پیام

این پیام از سوی بیت العدل عظیم آیدت

بناست پیام صلح دیوان عدل عظیم آبی  
خطاب به اهل عالم

« بُت شکن »

فغان که خلق زمانه اسیر اوام است      چرا که غرقه برگرداب بحر آلام است  
میان دانش و مذہب که خصم یکدیگرند      همیشه جناب و جدال فراع و دشنام است

کنونکه دین و تمدن که هر یکی به مضامین  
خصلت نبوت شکن آمد که بانگ توحیدش  
همانکه مُرسل وحی و کینه درگاهش  
سکوت شیخ مسلمان گشته شداری  
طلوع شمس مسیحا به شام آفر بود  
به جسم زار مذاهب رقیق نمانده در  
تباخت تو سن دانش که بچو حریف  
در این زمانه که عصر تمدن است و علوم  
ولی تلاش بشر هم برای نیل بهند  
کنون عروس تمدن عجزه را ماند  
تمدنی که بنایش ز پی بود لرزان  
مخوز به ساحل دریا فریب آراش

نبت بزرگ زمان نبی اصنام است  
جهاد کبیر امر طلیک عظام است  
در آسمان نبوت سیر الهام است  
بیا که نوبت بانگ کشیش و خا خام است  
بگو به اهل کلیسا که آتش شام است  
نخواب غروب بی که بر سر بام است  
قبول حکم شریعت دگر چه الزام است  
چه جای پیروی از کیش و دین اصنام است  
گذشت قرنی و دیدی هماره ناکام است  
عجزه ای که به صورت سپید و کف خام است  
ز نقل نفرت و جلی که بین اتوام است  
که موج، بی غم طوفان همیشه آرام است

ز انقلاب حوادث جهان پراسو.	ماده در کف موجی کبئی سر انجام است
کنونکه فهم بشر عاجز است در سرگردان	چنانکه مضطرب از آن جمیع اجهام است
بر گوش عارف و حامی پیام تبریل	رسد چو با بگفت خروشان که وقت اقدام است
که راه چاره صلح و صلاح نوع بشر	در این خطاب منبع نخبه پیغام است
دمد ز پر تو خاور و طلوع صبح امید	که ظلمت شب بجران سپیده فرجام است
بر پای خیر و صلواتی که روز و عده صلح	پی قیام تو در این زمان بیگام است
بزن صلابی دیانت که منق کفار	به نزد حکمت در رأی بهایان خام است
بپاش بذر محبت که باز تاب ثمر	پس از شکستن کل با گذشت ایام است

سخن بگوشن حدت سرد و خنده صلح

که شور و نغمه مطرب قریب تمام است



## « دشتان »

پنجم صبا ز کوی یار آمد	بر خیز که بوی نوحهار آمد
گلهانک طرب ز مرغزار آمد	گلگشت چمن شکوفه باران شد
آهویچه سوی چشمه سار آمد	از باغ نشاط مرغ دشتان
حفظان به دهن جو سبار آمد	بر فاب ز سوز آتش که دون
چون فضل خدای، بشمار آمد	بر سوسن و گل حساب سیم افشان
یک لحظه خود در شاهوار آمد	بر شاخ سمن نگر گنبدی به کام
شاداب زرنج امطار آمد	خوشید ز چاک ابر سرگردان
قمری بر سر و عمار آمد	بیل به بقان بر آمد از کاشن
با خرمن موی مشکبار آمد	محبوبه من بنفشه بردامن
دل داده دست و سقرار آمد	بر تنیت حلول فرودین

سرداد که بردلم شتر آمد	کف بر کف من نهاد و آوازی
از دیدن چشم خود شمار آمد	بنیشت کنار جوی چون ز گس
چندان که عرق بر آن خدار آمد	بر جبت به سبزه زاره پاکوبان
از آب رخش که خوشگوار آمد	لغزید به جام گل کی شبنم
از طرف غروب کوهسار آمد	باران زده عطر پونه و ریحان
نیوف تر تازه در کنار آمد	من تا ک نشاط بخشم از آنرو
چون بر تو صبح، بختیار آمد	از نغمه او خجسته عیدم را
بر اختر چرخ کجمدار آمد	این بار ستاره هم گراننگی
از خنده مهر او به بار آمد	بر دشت فراد، نخل آمیدم
چون سر مه به چشم روزگار آمد	غم رفت و سیاه شد بجز آن

دوران شبان بخت من عجبی

خوشتر ز گذشته کامکار آمد

## « فریب دام سیاست »

نخون برای جوانی که یار اختیار است	که خصم دین بهانی حریف بشیارت
چرا به بستر خفلیت خودده ای بر نیز	که چشم دشمن پر کین همیشه بیدارت
هزار چهره به زیر نقاب افشوش	به خدعه از تو پوشند که زنده و حیات
عدو همیشه نگوید که من عرض دارم	که این همان روش مفرضان تکبار است
ترا رفیق موافق تر از پدر گردد	که مهربان شوق و گشاده زخار است
اگر زبان شفقت گوید از سر مهر	مخور فریب محبت که حیل در کار است
و گر زبک سیاست سخن میان آورد	خوش باش و ظن چون نه جای گشاد
فریب دام سیاست مگر نپذیری	که خود یکی زهنه اران سلاح شهر است
تو غافل که اساس مستین نظم مدیعی	چگونه حلت قهر و عفا و کفارت

تو خاظمی که ستون نای بی بی العادل	بچشم تنگ حسودان بنوا خارا است
چرا که امر عظیم است و بغض بر جوان	شدید و کینه ایشان خوشعله نارا است
بود به دیده مُشْرک خدای شعله نارا	فروغ شمس حقیقت که نور الانوار است

سلوک و مقصد دشمن کنون که دانستی	ترا برای چه قصدی زین مغنوار است
اگر ز اهل سیاست کسی بواقفت	نجان مبر که ترا از خمسیم جان یار است
که فرقه های سیاسی جمیع مُتفقند	در اینکه امر بهائی نه کیش داوار است
بهوش باش که انفعی خود به بر سر راه	عدد اگر به قهای تو گرگ خونخوار است
اگر چه اُلفت عالم شعار ما باشد	از آنکه خلق جهان برگ و بار یکدارا است

دلی خود مؤمن دانا قرین حکمت باش

که خصم دین بهائی حریف همی آراست

« طبیعه قوس کرم »

ببال ای طایر بخت بلند ورقه عیب	بخوان ای بیل نغمه سرای گلشن بچی
تند زکن شامخی در قوس کرم میشود پرا	که حمل مرقد آن شمشیر عتقای رحمانی
شود دو لسترای آستان محمد علی	بنام ای رفیعی که شکوه عالم آرایش
ستون و محور ارکان این نظم جهان آرا	که در ظل هُمای دولت آن آستان باشد
چُو خورشید فلک بوسه زنده برگسبد حیفا	عمارتی که انوار طلائع بار دازد باش
نشانی دیگر از اعجاز آن مولای بی همتا	بود این آرمان را سخ شوسته ربانی
مُنور شاه راهی تا رواق منظر اعلی	دگر آنکه به امر حضرتش باید بنا گردد
سیر از پایه کرم بسوی بقعه نور	که گیرد بین آغوش گل و اثمار حطر اگیکن
به محراب جنان، که رویان عالم بالا	چنان دروازه کز تلکانش زردبان سازد
چُو فوج مدسیان بعد از طواف روضه عکا	که شایان جهان و مخرمان کعبه کوش

پس از فیض تشریف در سرای قبله عالم  
از این باب حرم آید و سوی بقعه رضوان  
شمان بار در گرتاج از سر و خیل گدایانش  
به گلبانگ دُحای زائران خوانند در پهن  
طنین بانگت یا ستوح و یا قدوس در کرل  
من از سخن مناجات و دعای زائران <sup>بیش</sup>  
حدی بنیم خدا یا جای حوران پری پیکر  
خلاف آنکه بر شب مونس اهل بابا بودم  
اجنه صورتانی بسچو این از ذنب در دوزخ  
نفاق کین چو زار خان حسود از دل برآورده  
به شعرم همچو کفار عرب در عهد سنیبر  
که عبدی کرده امی بهیوده او صاف عمارت

پس از بوسه به درگاه جمال قدس اهل  
گرفته جای بردوش ملائک چن بر بندنجا  
سرازد از نذر اقدام آن شاهنشده دلها  
ملائک نغمه سب جانک یار بی الاصلی  
رسد بر گوش اهل پیش آهنگ روح فرخا  
که شب از نیمه بگذشت و شدم در عالم نوما  
شیاطین جهنم راه برگرد خود چو از درها  
بدیدم خویش را ناگه میان جمعی از احدا  
گشوده در هلاکم نیش زهر آلود چون رشا  
به رنم بانگ نمرخان بهشت و نغمه ورقا  
بخندیدند از خشم و بسی کردند استنزا  
که نه دروازه امی دارد نه بر جی قائم و برجا

کشیدی شا بر اهی در خیال خام و نهادهی  
ولی غافل که این بنیان این طرح شکست آورد  
اگر تنها به حرفی هر کجا قصری بنماید  
به دیناری توان خوردن کی حلوا و شیرینی  
چنین رانند آن جمع شیران، تو شنشخت  
چنان بی عسرتی کردند بر یاران رحمانی  
سحر گاهان که من بزخاستم از بستر خفت  
به خود گفتم اگر چه حاسد مسکین غرض دارد  
اگر گوهر نبارد از سخاوت دیده باران  
بمی بانقد سیم و زر شفیع هل ایمان شد  
شرایع سر بلند از بهر انفاق مال آمد  
نباشد گر براه امر حق این ثروت فانی

قدم بر پیکان بارگاه سدره طوبی  
بنامی خواهد و رفت کلان با همتی والا  
جهان آباد بودی چون قصور خست طلیا  
ولی شیرین نکردد کام تو با گفن حلوا  
به میدان و قاحت هر کی گشاخ و بی پروا  
که از غیرت به جوش آمد مرا خون رگ و عضا  
به یادم آمد آن کابوس حمل آنیز و دشت زرا  
ولی گاهی سخن، سخنیده گوید دشمن دانا  
نروید گل و گربل کشد از دل حسرت را آوا  
حرم قدس الاقداس و بنای مسجد لاقصی  
پس از جان بازی و هجرت به امر قادر یکتا  
چه سود از مکتب اسکندر و گنجینه دارا

که بود حق همیشه بی نیاز از ثروت دنیا	حقوق الله باشد ضامن مال و بقای آن
که ز یورهای خود وقت دیدم کرد از خفتش تقوا	نه کمتر هستی ای مرد گر انما به زبانوی
مدال شش پر الماس طوق لؤلؤ لالا	فتنا نداز گردن افزاخته بر مقدم جانان
تصا بکشته کشتی و تو در اندیشه کالا	خوا عیار از بهارات آسمی غافل تا کی
نصیب دشمنان گردید و پامال لولو البغضا	باید آور که از خلقت چه ثروت های افزونی
که شب آبتن است و کس ندیده طالع فردا	بهین امروز مال خویش را یکجا تبرع کن
به سوی عرشه خود ناخدا ی کشتی حمر ا	گر انباران ساحل را بجا خواند در این طوفان
که چون طوفان نوح آید شوی سالم از این دریا	مگر اموال فانی را دمی بهر نجات خود
دخان بگشوده در بلعیدن طعمه، نهنگ آسا	در این امواج مرک آور که گرداب خردیش

بود آسوده خاطر آنکه با انفاق دارائی

بجان بتیگت گوید بر پیام محمد الهی



پانچی از سرِ اخلاص عرض تشکر و سپاس پیامِ ساحتِ رفیع بیتِ العدلِ عظمِ الهی  
 متون چهارم شهر السلطان ۱۳۰ بیع مطابق با ۲۲ ژانویه ۱۹۷۴  
 که اشعار ناقابل این عبد فانی را مورد عنایت قرار داده اند .

### « اشک خونین »

بارگاه داد، بیت العدل عظم بادوست	کاخ حدش قبله گاهِ اهل عالم بادوست
هر خطایش حکم بزدان و مصون از هر خطاست	چونکه از انوار شمس غیب، نظم بادوست
دولت او تا بود ارکان این نظم بدیع	بر چنین نظمی اساس شرح، محکم بادوست
عالم آرا پر تو انوار این خورشید عدل	تا بناک از آسمان هم عظم بادوست
نازم آن درگاه را که ز همت حق قدیر	در صریح خلوت اسرار، محرم بادوست
ایکه فرمان تو چون دستور بزدان آمده	چاکری در گت ما را مسلم بادوست
آداز سوی تو میغامی که گفتی بعد از این	طالب علم را که کوب اقبال، همدم بادوست
اشک شوقم ریخت بر دامن که در صبح ببار	خنده گل از فروغ اشک شبنم بادوست

بهر پردی مرادمان مرهم بادوست	این پیام آسمانی بعد از این چون جز جان
صُح شادی پر توش بعد از شب غم بادوست	گر به پایان ششم تابنده شد مهر امید
احتر دولت مراد نقش خاتم بادوست	از عطایت چون سلیمانم ز گنج شایگان
فضل و احسان شیوه این دور انجم بادوست	تخف شعرم اگر معتبول درگاه تو شد
اشک خونین دلم لعل محبت بادوست	از دل دریای عرفان گوهر از منجی استی
در کف موجی که خود بر ساحل یم بادوست	گوهر ز دیده نماند من عیانم هر چه خوش
لحظه ای بوی آن موجم که یکدم بادوست	در خروش بس طوفان زای حسی چون جبار
در گنجان خار و گل همواره با هم بادوست	من جان خاتم که بردان گل کیس در میان
تصد من مداحی سلطان عالم بادوست	نیست قدری شعرا در حکمت و دانش ترا
باز هم مدح تو در آنجا مقدم بادوست	گر به درگاهت شهنشایان عالم صف کشند
دولت بخت جوان من مکرّم بادوست	زیبار بر خود بیالم ز آنکه در این بارگاه

بندگی تا میکنم عبودی بر این درگاه قدس

جان من از پر تو این فیض ، خرم بادوست

معانی بعضی لغات و شرح اعلام

توضیحات

فہرست اشعار

## معانی بعضی لغات و شرح اعلام

	<u>الف</u>
<p style="text-align: center;">آسمانا کنایه ای از جوهر تعالیم حضرت بهاء الله خدائی نام بزرگ خدا شیطان از ادبای بزرگ قرن اخیر سلطان مین الدوله محمود غزنوی از خلفه و شغرای معروف عرب</p>	<p style="text-align: center;">افلاک اکبر عظیم اهورانی اسم عظیم اهرمین ادیب نیشابوری امیر غزنوی ابوالعلاء معری</p>
<p style="text-align: center;">خانه بهشتی از دانشگروان دربار سامانی در بار پادشاهان عثمانی (ترکیه)</p>	<p style="text-align: center;">بیت العدن باربد باب عالی</p>
<p style="text-align: center;">درگاه تنای زرتشت حصاره میوه درختی بوده است که هنگام نیایش یزدان میوشیدند.</p>	<p style="text-align: center;">پراحموم</p>
<p style="text-align: center;">گرمی - حرارت فرق سه مقابل تدبیر</p>	<p style="text-align: center;"><u>ت</u> تف تازک تقدیر</p>
<p style="text-align: center;">جمع جذب - کشتش - دلربائی واسطه وحی الهی</p>	<p style="text-align: center;"><u>ج</u> جذبات جبرئیل</p>

جنان  
جام  
جیش عزم

باغ ملکوت  
کنایه ای از شریعت اله  
شکر انبوه

ح

حاسد  
حوراد  
حوری قدس  
حاجب  
حلاج  
حکمت اشراق

حسادت کننده  
سینه چشم - اینجا به مفهوم عرفانی آمده است .  
در اینجا مقصود مطلقه امر آمده است .  
برده دار  
حسین بن منصور حلاج از صوفیه که ادعای خدائی کرد  
فلسفه اشراق ، منسوب به فلاطون و پیروانش

خ

خیمه شب بازی  
خیسام

به لوح سلمان مراجعه شود  
عمر بن ابراهیم خیسام شاعر و فیلسوف ایرانی

د

دستانسرا  
دجی  
دژ

داستان سرا - نغمه سرا  
ظلمت  
مروارید

ر

رضوان  
رند  
رخزاد  
ریتق مستوم  
رام و سیتا

در بان بهشت  
به مفهوم عرفانی آن استعمال شده است  
آسایش  
شراب مهر شده .  
پادشاه و ملکه ای در افسانه های هیندوستان ( تراژدی )

رقاصه دربار عثمانی

در تاریخ زندگانی سلطان عبدالحمید ترجمه حلیعلی بختیار ، مورخین نادر  
سلطان عبدالحمید را کنیزی ارمنی و رقاص نوشته اند که سلطان عبدالحمید  
برادر حیاش سلطان عبدالعزیز در حالت مستی با او در آمیخت و او را به  
خرمسر از دست داد و سلطان عبدالحمید فرموده آن مستران است .

س

سبزخط

به معنی محبوب و در این شعر :  
آنکه از سب زخنی در دل شب جام گرفت  
منظور حضرت رب اعلی هستند .

سحاب  
ساکت

ابر  
طالب حقیقت .  
تخت

سیر  
سرسویدا  
سیمخ مشرقی  
سامری

نقطه ای پنهان در قلب انسان  
جمال قدس ایمی  
نقطه مقابل منظر ظهور

سلطان قضا  
سقراط  
سواران سرنوشت

اراده مطلق الهی  
از فلاسفه بزرگ الهی  
چهار سوار سرنوشت در کتاب مقدس

ش

ریشما

شاه  
شاه  
شاه لولاک  
شاهین قضا  
شکوه استلطنه

زستان  
محبوب و مشوق  
درخشش - تابش  
سید لولاک - از انقباب حضرت رسول اکرم  
از اصطلاحات عرفان .  
سوکلی حرمسرای ناصرالدین شاه قاجار

ص

صواعق  
صانان  
صوفی

جمع صومعه - دیر و عبادتگاه  
جمع صائم - روزه دار  
منسوب به فرقه ای از مذاهب اسلامی که خود به فرقه های بیشماری تقسیم است.  
تصوف با عرفان پنج ارتباطی ندارد و عارف با صوفی خیلی فرق دارد و

اساس آراء کلیه مکتب های صوفیه بر مبنای وحدت وجود می باشد و در آثار  
بنا بر مکتب اصلی «الوح حضرت عبدالبها» اعتقاد به «وحدت وجود»  
باطل و مردود است.

ط

طایل  
طیلان  
طانی

فایده - سود  
عبا  
حانم طانی که به سخاوت معروف است

ع

عالم علوی  
عقای شرقی  
عبقری  
عقرت  
عبد العیز

عالم بالا  
جمال آندلسی  
بزرگتر - بالاتر  
اولاد  
سلطان عبد العزیز پادشاه مستبد عثمانی که در سال ۱۸۷۶ م فزول شد.  
جمال قدم در لوح فتواد که بعنوان شیخ کاظم سمندر نازل شده از سقوط او  
و فتواد پادشاه عالی پادشاه اخبار فرموده اند : قوله تعالی :  
«سوف نغزل الذی کان مشد و نأخذ امیرهم الذی حکم علی البلاد و نأخذ امیرهم»

عصری

ابوالقاسم حسن بن احمد طبری متخلص به حضرتی رحمة الله علیه  
بزرگترین شاعر تصفیه سمرات در قرن پنجم اسلامی .

غ

غایت

نهایت

غرفه

بالا

غصن طاهر

نمیز احمدی برادر کوچکتر حضرت عبداللہا کہ در سن بیست و دوگی  
بتکام غروب آفتاب درصین مناجات و توجیه آستان محبوب  
از پشت بام زندان حکما سقوط و به ملکوت اسی صعود فرمود .

ف

فواد پاشا

وزیر امور خارجه عثمانی - عامل اصلی نفي جمال قديم وعاطلہ مبارک  
به زندان حکما کہ پس از نعل از مقام وزارت در نهایت حرمان و  
از شدت نوح و اندوه در سال ۱۸۶۹ وفات کرد .

فیثون شرق

این لقب شایخ را حضرت ولی محبوب امرالله ارواحنا فداه  
به عارف ربانی و فاضل مبدائی جناب عبدالحمید اشراق خادری  
غیایت فرموده اند .

فلسفہ مشاء

منسوب به ارسطو و پیروانش (مشائین)

ق

قدوس  
قرآکر - قره کهر

ماک و منزہ (نام خدا)  
نام رنجبری است کہ در سیاه چال طبران به گردن مبارک  
حضرت تبارک و تعالیٰ آنگذده شد .

ک

کیا  
کیتیب  
کلیم

فراست  
به مفهوم کیاب و گر آنها استعمال شده است .  
کلیم الله از آفتاب حضرت موسی .



کعب بن زهیر  
کمال الدین بخت آور

از شعرای عرب در زمان پیغمبر اسلام  
از شهدای وقایع اخیر ایران (نویسنده - محقق) از تألیفات ارزش  
این شهید فاضل یادگشته است :  
تاریخ اویان سامی - حیات و تکامل - نوامیس آئین - مقامات توحید  
و کتب دیگر ...

ل

لاهورت

لیلید  
لولاک لما خلقت الاکلا

حالم الہی  
شب تارکاب بی انتها

از سائنات الهی که خداوند در شب معراج پیغمبر فرمود :  
(یعنی اگر تو بودی خداوند جهان را مخلوق نمیکرد)

م

مسا

مشر

ما و بسید

مصل

می و ران

مزدینما

ماء متعین

شامگاه

روز موعود

آب انگور - شراب

کجاوه

از جشن های پر شور در ایران باستان

از انقباط خداوند است (اوستا)

آب چشمه گوارا .

ن

نبیل قان

نکیک

نبیل قاننی از دانشندان صدر امرت - لوح حکما به اشعار ایشان نقل  
شده است .

از اساتید موسیقی و دانشگران دربار باشکوه ساسانی

واحدالعین  
ورقاء  
ورقای حجاز  
وادی طور  
وانی

شیخ محمد معقانی  
کبوتر  
حضرت رسول اکرم  
سیر زمین مقدسی که در آنجا انوار وحی الهی بر حضرت موسی ارواح  
تجلی کردند  
در ادب کهن پارسی به معنی واقعی آمده است ؛  
گذشت غمزن اندر تو هم و ماندست  
از آن به لوج خیالم تصویری وانی  
منسوب به ابو منصور مروری

## توضیحات

در دستور زبان شرفاری اگر در یک جمله ، فاعل جمع باشد فعل نیز جمع آورده میشود . اما در زبان شعر این قاعده همیشه رعایت نمیشود و کماحقا شعرا جهت فصاحت کلام ، فاعل یا مضاف را جمع و فعل را مفرد آورده اند .  
مثال از ابوسعید ابوالخیر :

حوران بر نظاره نگارم صف زد      رضوان ز تعجب کف خود بکف زد  
در این شعر که نظایر آن در ادب ماری بسیار است ، حوران که فاعل است جمع استعمال شده و فعل آن ( زد ) مفرد آمده است . در این مجسمه همه ایاتی آمده است که قاعده فوق در آن رعایت نشده مثل :  
باشد عجب که مجزوه از ما طلب کند      خلق زمان که شاد بخلی و گرشدت

و یا :  
جمال دوست را الله اکبر وصف تو بود      مگر خواند ملائک حمد بسیم الله الابحی را  
که خواند مفرد و ملائک جمع است .

## یک توضیح دیگر :

در غزلی با مطلع : انسان عظیم عظیم و اسرار خلقت است .  
بتی چنین آمده است : اما دینغ و درود که ازستی گناه      خوابیده در فراش هو سبار خلقت است  
که کلمه « خلقت » قافیه ( با سایر قوافی که فاقد حرف « ر » است ) در این غزل با حرف « ر » یعنی « ر » است . قافیه شده اند از نظر علم قافیه معجز نیست اما به خلاف شوی که در یک بیت نمیتوان مثل کلمه « خلقت » یا ذلت را با خلقت یا محبت قافیه کرد ، در غزل یا قصیده به شرطی که سایر قوافی فاقد حرف « ر » بوده و حرکت ما قبل حرف روی یا ( توجیه ) با اصوات توانایی باشد آوردن یک قافیه که « ر » داشته باشد جائز است .

## فهرست

- ۱- پیام ماحت نفع دیوان عدل عظم‌الهی شیده‌الله ارکانه .
- ۲- نقد جناب ابوالقاسم فیضی .
- ۳- گفتمان جناب بالیوزی ( همراه با متن نجلیسی ) .
- ۴- تخیض از مقدمه فاضل حبیب عبدالحمید اشراق خاوری .
- ۵- ابیاتی از این مجسوه .

صفحه	مطلع شعر	مثنویات - عنوان
۱	بنام خالق حق توانا	توحید بهائی
۳	جهان تا پیش ازین ایجاد کرد	در خلق مشیت اولیه
۴	خداوند به عرش بارگاهت	سناجات حجت استغلام‌یارا
۷	خدا یاد در دل خلق زمانه	در نکو پیش حسد
۸	خداوند ا به کردار بهائی	طلب مغفرت

### غزلیات

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۳	گر حاکم دین بست در میکده نارا		حرف الف
۱۴	دوشش تا دیدم جمال محفل آرای ترا	۱۱	بنارم آیت شش طیکت یکتا را
۱۴	ای نفس خطا پیشه غماز خدا را	۱۲	بخوان ای مطرب اشب نغمه‌الله انبی را
۱۵	ساقیا آزرده ام درده شراب ناب را	۱۲	دیدم به خواب نوشین چوین طلعت بهارا

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۶	گلشن فارس حین محط دل انجیز نداشت	۱۶	از باده عشقت چو سرشتی گل ما را
۲۶	ما را رهی بدخلوت جانانه نیست نیست	۱۶	ای دل پر سرس اینک کجا میسر م ترا
۲۷	نوبهار آمد و بی روی تو گلُ غاشاک است	۱۷	پاک کن از لوح دل نفس جوای خویش را
۲۸	انسان طلسم حنسم و اسرار خلقت است	۱۷	آن گداز که در کپی شهرت و نام است اینجا
۲۸	دل به دام دلبری پیمان شکن افتاده است	۱۸	یار از پرده برون گشت و صد کرد مرا
۲۹	انگه از سب زخمی درد دل شب جام گرفت	۱۹	عجبی نیست اگر شوقی ربانی را
۳۰	اینکه کشته که در کوی تو خونین کنن است		<u>حرف ت</u>
۳۰	گر چه تنی که کاشف ز مر و ولادت است	۱۹	مهری چنین که قبله اصل نظر شدت
۳۱	آن نابغه عصر که جوینده نام است	۲۰	شاهد شامم که امر از عهد او شوکت گرفت
۳۲	شعله خون شهیدانست و فریاد دل است	۲۱	آن دل که جای گوهر گدازد وفاست
۳۲	تا بر سر دین برین ملل آتش بجابت است	۲۱	گفتم ای بیگانه جای غیر در میخانه نیست
۳۳	بر فرق تو گلی که دل آراشته است	۲۲	انگه در دل شور و شوق عاشقی در سر نداشت
۳۴	اشتب آن داغ رخ از سوز دلم بچهرت	۲۳	از آه سینه سوز شهیدان مقرر است
۳۴	ساقی از جام نگه بس باده جانانه ریخت	۲۳	ناز م آن شمس جمال ہی الا بهایت
۳۵	آدمی تا که گرفتار در این کمنه سر است	۲۴	آن شه ظالم قاجار که تدبیر نداشت
۳۵	باز کن حلقه گیسوی که زندان من است	۲۵	بر کسی را بر جریم قدس جانان راه نیست
۳۶	دیگر دل من در کرمهر کسی نیست	۲۵	دور از رخ تو گر شب ما را سحری نیست

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۴۷	شاد به عشق من این بار چنان باز آمد	۴۷	عاشق و سنجسته را پروای جان خویش نیست
۴۷	تا سلاسل حلقه در موسی دل آرای توزد	۴۷	آه سردی بر لبانم دید و رفت
۴۸	سین عشاق اگر اشک تعب ریخته اند	۴۸	بنفشه گلپویی، قاده برداشت
۴۹	خاکساران که به جان خدمت اجباب کنند	۴۸	در فقر حکیمان اگر مترقی نیست
۴۹	آنکه عطای دو جان را پسندیزند	۴۹	عزت ز قوم ظالم عهد سلف گرفت
۵۰	ای دل اگر به ملک فدایتوان رسید	۴۹	این چه شوریت که در بزم مجال قدم است
۵۰	سیرغ عشق بردل با چون قدم نهاد		حرف د
۵۱	نازم آن یاری که در هنگام غم یار تو شد	۴۰	مژده که عطر صبا بوی بهاران آمد
۵۲	که گفت یار من نظر سوی کد انیکند	۴۱	ساقی بیا که باد و نوشت به کام شد
۵۲	هر سری را عشق سوی کسب دل میکند	۴۱	پاکبازان وفا پیش که فارغ ز غمند
۵۳	نالای اسے دل که مرانامه به جانان زرسید	۴۲	شاد قدم اگر باز ز جا برخیزد
۵۴	گر طیر عقل، طعمه شاهین عشق شد	۴۳	طیر هوس به کاشن مقصود کی شود
۵۴	این دل که به دیدار تو آرام ندارد	۴۳	گر به گلزار وفا بلبل میشتاق نبود
۵۵	آن سلاسل که خم از زلف دل آرای تو بود	۴۴	شب بی رخ زیبای تو قتاب ندارد
۵۶	گر عاشقی طریق محبت را کند	۴۵	آخر ای شمس بهانصم تو شرمزنده شود
۵۶	خاکیان چونکه به اخلاص، مناجات کنند	۴۵	دل اگر آینه آهس عرفان گردد
۵۷	اگر این دل به بوی گل هوای بوستان دارد	۴۶	در اشک تو فروغ ثریا چه میکند .

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
	حرف م	۵۸	ای کاشش بدل کینه و آزار نماند
۶۷	مانغمه جان بخش کلام ملکوتیم	۵۸	غم غربی حاصل که در اندوه دوران بگذرد
۶۷	ای دل اگر به کاشش اینی نشتیم ایم	۵۹	آه مظلوم که در سینه شمر با دارد .
۶۸	خوش بهار بیت یاخته فراموش کنیم	۶۰	دل از آهنگ موج طره جانانه میرقصد
۶۹	نرم و سبک چو بال نسیم حسرتوم	۶۰	روح نقوی که همان چو پر طاعات بود
۶۹	از عدم تا که بر فردوس بقا آمده ام	۶۱	تا در انبای زمان دیده حق بن نبود
۷۰	گر به پیشانی شامان جهان جا دارم	۶۱	آدمم در بزم ساقی تا قبح نوشتم کند
۷۰	ما سوختگان داع کل روی تو داریم	۶۲	سیامی تو ما تهاب را ماند
۷۱	منجور ای دل فریب آراه سوزانی که من دارم	۶۲	بر صجدم پیام از خورشید خاور آید
۷۲	ما گدایان ساقیا محتاج یک پیمانیم	۶۳	آنکه میخواست که کاشانه ام آباد کند
۷۲	از صجدم خلقت تا هستم و تا بودم	۶۴	عارفان را بی نیازی از غم نبود و نبود
۷۳	عالم همه تا مست و شیدای تومی بینم	۶۴	آنان که سبوازمی هر را کشیدند .
۷۳	عمری بر کنج میکده ما و اگر قه ایم		حرف ز
۷۴	ساقی چو بید از انگش سرخوش مستیم	۶۵	بس شدم محور خ خوب تو در خلوت راز
۷۵	اگر آراه آتش زای ل خشم تری دارم	۶۶	شب گذشت و دل من در تب تاب است هنوز
۷۵	گر چینی تاب تر از زلف بنا گوش توام		حرف ش
۷۶	در بهاران که هوای گل و سوسن دارم	۶۶	اگر مرا تو برانی ز آستانه خویش

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۸۴	بیاد روی موی تو چو من ندیده عاشقی		<u>حرف ن</u>
۸۵	دارم از مستی دل دیده به جام نمکی	۷۶	ای ساقی لاهیوتی محسور شرابم کن
		۷۷	جذبات شوق تا بردل بستلا زدم من
		۷۷	ای مسلمان خانه مارا درگرویران کن
		۷۸	شاهین تیر چنگ تضاگشته رام من
			<u>حرف و</u>
		۷۹	شب چو بخواب بنیم آن شعله حال تو
			<u>حرف ه</u>
		۷۹	سایا بر تیر و اهل باده را آوازه
		۸۰	مرده بده شاه افلاک هویدا شده
		۸۱	شاه افلاک تا از رخ نقاب اندخته
			<u>حرف ی</u>
		۸۱	هرگز مباد آنکد کشم بار منستی
		۸۲	در نسیم خوش گل هاتف غنیم سحری
		۸۳	من کیم ؟ سرگشته ای در موج دریای نغمه
		۸۳	نسیم سحر با سرود سمانی
		۸۴	ساقی ز باده عشق ، دریاب تشنه گامی



صفحه	مطلع شعر	قطعات - عنوان
۸۸	خدا یا به آئین ابی قسم	قسم نامه
۸۹	ای خاکساران بهاء الهی	الله ابی
۸۹	گفتا شید عشق ، به مأمور قتل خویش	قلب آتشین
۹۰	آن عاشقی که حسرت جان را زداشته است	آزاده
۹۱	نمیدانم که خلق از جان ما دیگر چه میخواهد	چه میخواهد!
۹۲	بار دیگر به محض یاران خبر رسید	پرده آهن
۹۳	هر دم ز سوی محمد اعلی اشارت	پیام محمد اعلی
۹۴	مادر مرا جنش که روز شهادت	روای تبری در شهادت مادرش
۹۸	صُبحگاهان که صبا بوسه بگلها میزد	اشک کبوتر
۱۰۳	در نگاه نافذ عبدالبهاء	نگاه عبدالبهاء
۱۰۴	گویدم عبدالبهاره حاله تصویر خویش	تصویر عبدالحبیب
۱۰۵	انگه عالم مست شد از جام او	غصن الطهر
۱۰۷	اشک خونین چون نبار چشم من	آتهام
۱۰۹	شنیدم باز جسم جمع پلیدی	روسیامی
۱۱۰	خلق ز شهر روم به دیدار استغنی	تقلید
۱۱۱	ای زاده شقت و حرمان که اهل ظلم	انسان زنجیر

صفحه	مطلع شعر	قطعات - عنوان
۱۱۱	دلا اگر غم طوفان موج این دریاست	غریق
۱۱۲	فیضی بیا که باز به ایران خوش آمدی	پیام سلیمان
۱۱۳	هلا ای پاپ بشنو این سرود آسمانی را	ناوتس
۱۱۴	در پی آشوب و وضوهای دگر	سرفدا
۱۱۶	گیتی به پای خیز، هماندا آمدت	سوشیانس
۱۱۸	عیب جویان پیش هم گزجان محبت میکنند	در نکویش شفیت
۱۱۹	در قلب مهدام، شد آشوب و اغیبا	شکوه امر
۱۲۰	دویتی ها و مکتب بیقی ها	
۱۲۸	زباغیات (چند زباغی)	
۱۳۴	ترجیح بند در مع جمال آمدس ابهی	

صفحه	مطلع شعر	قصائد - عنوان
۱۴۵	بنازم شوکت شاهنشاه امرهائی را	ملوکیت
۱۴۸	چه عالم دورگشت از فیض نور شمس سجانی	سلطان اسلاطین
۱۵۱	آن جمال با منظر کیمیت کاندرا آسمان	شاهکار آفرینش
۱۵۵	ای شه خوبان ، من از خیل فلامان تو	کعبه اهل بها
۱۵۶	چرا شب صد از گنبد جیفانی آید	اشک و آتش
۱۵۹	یاد باد آن شب که بعد از روزگاری انتظار	گل افشان
۱۶۲	صغیر طایر آند سن گلشن توحید	فیلسوف شهید
۱۶۴	ای آنکه برده ای به همه عمر خود جفا	فیلسوف شرق
۱۶۷	حلا مژده که بر پا کل بیت العدل غلم شد	مهر عالم تاب
۱۷۱	گر سپهر نیلگون زیمانی از اخت گرفت	معبود نیلوسری
۱۷۴	اینک این مژده به گوش اهل عالم میرسد	پیام صلح
۱۷۶	فغان که خلق زمانه اسیر او دام است	بیت شکن
۱۷۹	بر خیز که بوی نوبهار آمد	دشت تان
۱۸۱	بخوان برای جوانی که یار اختیار است	فریب دام سیاست
۱۸۳	بخوان ای بلبل نغمه سرای گلشن ابی	طلیحه قوس کرمل
۱۸۷	بارگاه داد ، بیت العدل غلم بادوست	اشک خونین
پایان	معانی بعضی لغات و شرح هلام - توضیحات - فهرست اشعار	

شهریروزه ۱۳۶۷ شمرد مطابق به سپتامبر ۱۹۸۸ میلادی در کنگره ملی و به چاپ رسید  
تهران: نشر

## سخنی چند درباره شاعر

هباء الدین محمد عبدی در سال ۱۳۲۳ شمسی طهران متولد شد، پس از گذراندن دوره ابتدائی و متوسطه تحصیلات خود را در رشته ادبیات و فلسفه به پایان رسانید.

اشعار وی که از هیجده سالگی در مطبوعات طهران به چاپ رسید مورد توجه نویسندگان قرار گرفت و در مدتی کوتاه نامش از مرزهای ایران گذشت و برخی از خلیاتش در جراید پاکستان و افغانستان برج شد و مورد استقبال ادب دوستان آن قایلیم قرار گرفت.

وی جهت همکاری به رادیو ایران دعوت شد ولی در اثر مطالعه آثار مبارک و درک محضر فاضل حبیب جناب اشراق خادری اعلی الله مقامه سیر حیاتش دگرگون شد و این اثر در اشعارش بخوبی آشکار است.

طرز بیان و شیوه فاضل او در ابداع مضامین نو نظر برخی از منتقدان ادب از جمله ایادی نقیده امرالله جناب بالیوزی حلیه رضوان تبر را به خود جلب کرد و وی را منبع سبکی جدید در ادبیات معاصر دانست ولی وی هیچگاه از آثار خود راضی و خوشنود نبوده است.

عبدی شاعری است گوشه گیر که در اوقات فراغت به مطالعه و تفکر میپردارد. سالها در ایران در تکلیفات امری به خدمات تنوخته قائم بود و از جمله دیرگی از کلاسهای نشر معارف امری در طهران تدریس میکرد. وی در زمینه مباحث عرفانی و فلسفی سائلی تألیف کرده که یکی از آنها اخیراً بنام «گامی فراتر - نقد فلسفه معاصر اروپا» به چاپ رسیده است.

اولین مجموعه اشعار عبدی بنام «خورشید در سیاه چال» در سال ۱۳۰ بدیع در ایران منتشر شد و اینک دومین مجموعه اشعارشیرازی به صاحبان تقدیم میگردد.

© Bahá'í-Verlag GmbH, 6238 Hofheim-Langenhain  
1989-145  
ISBN 3-87037-942-1  
(431-46)

B. M. Abdi

GULZÁR-I-'ISHQ

BAHÁ'Í-VERLAG